



میهمانی گوکتیل

نوشته‌ی

تی. اس. الیوت

ترجمه‌ی

امیر فریدون گرجانی

میهمانی کوکتیل

ٹی. اس. الیوت

ترجمہ
امیر فریدون گرگانی



سروش،

دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران

چاپ اول، ۱۳۵۴

چاپ: چاپخانه فاروس ایران

اشخاص نمايشنامه

Edward Chamberlayne	ادوارد چمبرلن
Julia (Mrs. Shuttlethwaite)	جوليا (خانم شتلت ويت)
Celia Coplestone	سيليا كوپلستون
Alexander Maccolgie Gibbs	الكساندر ماككولجى كيبز
Peter Quilpe	ييتير كيلپ
يك ميهمان فاشناس (كه سپس به عنوان «سرهنرى هار كورت رالى» معرفى ميشود)	
Sir Henry Harcourt-Reilly	
Lavinia Chamberlayne	لاوينا چمبرلن
	يك منشى پرستار
	دو نفر پيشخدمت

پرده‌ی اول

صحنه‌ی اول

اطاق پذیرایی در آپارتمان خانم و آقای چمبرلن در شهرلندن. اوایل شب است. حاضران در صحنه عبارتند از: ادوارد چمبرلن، جولیا شتلت-ویت، سیلیا کوپلستون، پیتر کیلپ، الکساندر ماک کولگی گیبز، و یک میهمان ناشناس.

الکس: جولیا، مطلقاً متوجه نکته نشدی؛

ببری در کار نبود، نکته همین است.

جولیا: پس شما، تو و مهاراجه، بالای درخت چه می کردید؟

الکس: جولیا، عزیز من:

کاملاً بیهوده است، تو به داستان گوش ندادی

پیتر: الکس، باید دوباره ماجرا را برای ما تعریف کنی

الکس: هرگز يك داستان را دوبار نقل نمی کنم

جولیا: ولی من هنوز منتظرم بدانم چه روی داد،

می دانم که ماجرا با داستانی درباره‌ی ببرها شروع شد

الکس: گفتم که ببری در کار نبود

سیلیا: آه شما دونفر، مشاجره را بس کنید.

جولیا، نوبت تست،

داستانی را که آن روز، درباره‌ی بانو کلوتز^۱ و کیک عروسی، برای ما

تعریف کردی، حالا نقل کن

پیتر: و چگونه شربت دار دید که با نوکلوتز در آبدارخانه شامپانی غرغره

می کرد،

من آن داستان را دوست دارم،

سیلیا: من هم آن داستان را دوست دارم

الکس: هرگز از شنیدنش کسل نمی شوم

جولیا: خوب، مثل اینکه همه آن را شنیده بید.

سلیلیا: آیا همه شنیده ایم؟
ولی هرگز از اینکه تو آن را تعریف کنی کسل نمی شویم.
باور نمی کنم که همه ی حاضران در اینجا آن را شنیده باشند

(خطاب به میهمان ناشناس)

شما نشنیده اید، این طور نیست؟
میهمان ناشناس: نه، هرگز آنرا نشنیده ام
سلیلیا: جولیا، اینهم يك شنونده ی تازه برای تو،
ولی فکر نمی کنم که ادوارد آن را بداند
ادوارد: شاید شنیده باشم، ولی بیاد نمی آورم.
سلیلیا: و جولیا هم تنها کسی است که می تواند آن را نقل کند:
چون مقلد بسیار خوبی است
جولیا: من مقلد خوبی هستم؟
پیترو: تو مقلد خوبی هستی؛ چون چیزی را از نظر نمی اندازی.
الکس: جولیا چیزی را از نظر نمی اندازد مگر آنکه خودش آن طور خواسته باشد
سلیلیا: مخصوصاً لهجه ی اهالی لیتوانی را
جولیا: لیتوانی؟ بانو کلوتز؟
پیترو: تصور می کردم او بلژیکی است
الکس: پدرش از يك خاندان بالتیکی بود، یکی از قدیمی ترین خاندان های
بالتیکی، که شاخه ای در سوئد و شاخه یی در دانمارك دارد.
آنها چند دختر بسیار زیبا بودند،
نمی دانم حالا بر سرشان چه آمده است
جولیا: بانو کلوتز زمانی بسیار زیبا بود،
چه جور زندگی می کرد، اغلب به او می گفتم،
گرتا، تو خیلی نشاط زندگی داری؛ و او از زندگی لذت می برد.

(خطاب به میهمان ناشناس)

آیا شما بانو کلوتز را می شناختید؟
میهمان ناشناس: نه، هرگز او را ندیده ام

سیلیا: به داستان مربوط به کیک عروسی بپرداز
 جولیا: خوب، ولی آن بهراستی داستان من نیست،
 من آن را نخست از دلیا ورینده^۱ شنیدم، که به‌هنگام وقوع ماجرا
 آنجا بود،

(خطاب به میهمان ناشناس)

آیا شما دلیا ورینده را می‌شناسید؟
 میهمان ناشناس: نه، او را نمی‌شناسم
 جولیا: خوب، پیش از آنکه شخص داستانی را نقل کند،
 نباید پیش از اندازه محتاط باشد
 الکس: دلیا ورینده؟ همان زنی نیست که سه برادر داشت؟
 جولیا: چندتا برادر؟ فکر می‌کنم دوتا باشند.
 الکس: نه، سه‌تا بودند، ولی شما سومی را نمی‌شناسید، او را بیشتر پنهان
 می‌کردند.

جولیا: آه، منظور آن یکی است
 الکس: او کم عقل بود
 جولیا: او، کم عقل نگو، او فقط بی‌آزار بود
 الکس: خیلی خوب، بی‌آزار
 جولیا: او در تعمیر ساعت خیلی وارد بود،
 و یک گوش استثنائی داشت،
 تنها مردی بود که دیدم می‌تواند فریاد خفاش‌ها را بشنود.
 پیترو: فریاد خفاش‌ها را می‌شنفت؟

جولیا: او می‌توانست فریاد خفاش‌ها را بشنود.
 سیلیا: ولی تو چگونه می‌دانی که او می‌توانست فریاد خفاش‌ها را بشنود؟
 جولیا: چون خودش چنین می‌گفت، و من حرفش را باور کردم
 سیلیا: ولی چگونه توانستی حرف او را که اینقدر... بی‌آزار بود باور کنی؟
 شاید تصور می‌کرد.

جولیا: سیلیای عزیز من، نیازی نیست که اینقدر شكاك باشی
 يك بار من در شمال، در قصر ایشان ماندم؛ چقدر او رنج می‌برد.
 مجبور شدند برای او جزیره‌ای پیداکنند که اصلاً خفاش‌نداشته باشد

الکس: و آیا هنوز هم آنجاست؟

جولیا به راستی معدنی از اطلاعات است.

سیلیا: کم چیزی هست که جولیا از آن خبر نداشته باشد.

پیترو: پس داستان کیک عروسی را حکایت کن

(ادوارد از اتاق خارج می شود)

جولیا: نه، صبر می کنم تا ادوارد برگردد.

حالا می خواهم کمی استراحت کنم، آیا باز هم کوکتیل پیدا می شود؟

پیترو: خوب، حکایت کن، بهر حال ادوارد گوش نمی داد

جولیا: نه، او گوش نمی داد، بله، ادوارد بدون لاوینیا چقدر ناراحت است،

عجیب غیر قابل تحمل است! ادامه ی پذیرایی رابه عهده ی من گذارده است.

چه میزبانی! هیچ چیز قابل خوردن هم که پیدا نمی شود،

تنها دلیل رفتن به يك میهمانی کوکتیل،

برای يك پیرزن شکمباره مثل من، به راستی يك لقمه غذای لذیذ است،

مشروب را در خانه ام هم می توانستم بنوشم.

(ادوارد با يك سینی وارد می شود)

ادوارد یکی دیگر از آن زیتون های لذیذ را به من بده،

آن چیست؟ سیب زمینی سرخ کرده؟ نه، تحمل آن را ندارم.

خوب، می خواستم درباره ی بانو کلوتز برایتان حکایت کنم.

موضوع در عروسی وینسول^۱ اتفاق افتاد، اوه، در سال های بسیار پیش

(خطاب به میهمان ناشناس)

آیا شما وینسول ها را می شناسید؟

میهمان ناشناس: نه، من وینسول ها را نمی شناسم

جولیا: اوه، اکنون هر دو نفرشان مرده اند، ولی می خواستم بدانم،

که اگر آنها از دوستان شما بودند، داستان را نقل نکنم

پیترو: آیا آنها والدین تونی وینسول هستند؟

جولیا: بلی، تونی نتیجه ی ازدواج بود، ولی حل مشکل نبود،

او فقط وضع را مشکل تر کرد.

تو تونی وینسول را می‌شناسی؟ او را از آکسفورد می‌شناسی؟

پیترو: نه، من در آکسفورد او را نمی‌شناختم.

سال گذشته در کالیفرنیا به او برخورددم.

جولیا: همیشه آرزو دارم که به کالیفرنیا بروم.

به ما بگو تو در کالیفرنیا چه می‌کردی؟

سیلیا: فیلم می‌ساخت

پیترو: سعی می‌کردم که فیلم بسازم

جولیا: اوه، کدام فیلم بود؟ اگر آنرا دیده باشم تعجب می‌کنم.

پیترو: نه، آنرا ندیده‌ای، درحقیقت هرگز ساخته نشد

آنها يك فیلم ساختند ولی سناریوی دیگری را بکار بردند.

جولیا: سناریویی را که تو نوشته بودی بکار نبردند؟

پیترو: سناریوی فیلم نوشته‌ی من نبود. ولی دوران خوشی را گذرانیدم.

سیلیا: داستان كيك عروسی را حکایت کن

جولیا: ادوارد، يك لحظه بنشین، می‌دانم که تو همیشه میزبان کاملی هستی.

ولی حالا کوشش کن چنین وانمود کنی که در میهمانی لاوینیا تومیهمان

دیگری هستی.

حالا که لاوینیا نیست، فرصت خوبی بدست آمده تا سوآلات بسیاری را

از تو بپرسم:

همیشه می‌گفتم، اگر بشود که ادوارد راتنها بیابم؛

ويك گفتگوی واقعاً جدی با او داشته باشم.

اینرا به لاوینیا گفته بودم. او با من موافق بود

لاوینیا گفت، کاش در این باره سعی می‌کردی.

و این نخستین باری است که تورا بدون لاوینیا می‌بینم؛

جز در موقعی که درتوالت بسته می‌شود و او نمی‌تواند بیرون آید.

می‌دانم چه فکر می‌کنی! می‌دانم تو فکر می‌کنی من پیرزن ابله‌ی هستم،

ولی به راستی که خیلی جدی هستم. لاوینیا مرا جدی تلقی می‌کند.

معتقدم دلیل رفتن او این باشد که بتوانم تورا به حرف آورم.

شاید هم در آبدارخانه باشد و هر چیزی را که می‌گوییم گوش می‌کند.

ادوارد: نه، لاوینیا در آبدارخانه نیست

سیلیا: ادوارد، لاوینیا مدت درازی به دور خواهد بود؟

ادوارد: واقعاً نمی‌دانم، تا آنکه به من خبر دهد.

اگر خاله‌اش سخت بیمار باشد، مدت درازی بدور خواهد ماند

سیلیا: وقتی او نیست، چگونه به کارهایت می‌رسی؟
 ادوارد: واقعاً نمی‌دانم، شاید خودم هم بروم
 سیلیا: خودت هم می‌روی!
 جولیا: توهم يك خاله داری؟
 ادوارد: نه من خاله ندارم، ولی ممکن است که بروم.
 سیلیا: ولی ادوارد... چه می‌خواستم بگویم؟
 برای بانوی سالخورده‌یی که تنها درده زندگی می‌کند باید سخت باشد،
 پیدا کردن يك پرستار هم تقریباً محال است.
 جولیا: این خاله لورا ای اوست؟
 ادوارد: نه، يك خاله‌ی دیگر، تو او را نمی‌شناسی.
 خواهر مادرش است و تقریباً منزوی است
 جولیا: آیا این خاله‌ی جون جونی لاوینیاست؟
 ادوارد: لاوینیا خواهرزاده‌ی جون جونی اوست، او زنی نسبتاً مشکل‌پسند است،
 وقتی بیمار می‌شود، اصرار دارد که لاوینیا در کنار او باشد.
 جولیا: هرگز نشنیدم که قبلاً بیمار شده باشد
 ادوارد: نه، او همیشه نیرومند است، برای همین است که وقتی بیمار می‌شود،
 به وحشت می‌افتد.
 جولیا: و درپی لاوینیا می‌فرستد، کاملاً می‌فهمم، آیامیراثی هم دربین هست؟
 ادوارد: نه، فکر می‌کنم که ثروتش را برای دریافت يك مقرری سالیانه سپرده باشد
 جولیا: از لاوینیا بگوئیم، او خودش است، بسیار فداکار،
 ولی ادوارد، شاید لاوینیا هفته‌ها بدور بماند،
 یا ممکن است که باز گردد و باز او را به سفر بخوانند.
 من این زنان سالخورده‌ی خشن را درك می‌کنم، خودم یکی از آنها هستم.
 احساس می‌کنم که گویی من همه چیز را درباره‌ی خاله‌ی هم‌پشیری^۱
 اومی‌دانم
 ادوارد: هم‌پشیر؟
 جولیا: مگر تو نگفتی هم‌پشیر؟
 ادوارد: نه، من نگفتم هم‌پشیر
 جولیا: آیا هم‌پستد^۲ گفتی؟
 ادوارد: نه، من نگفتم هم‌پستد

جولیا: ولی بهر حال يك جایی باید زندگی کند
ادوارد: لاوینیا در اسکس^۱ است.
جولیا: جایی نزدیک کلچستر^۲ است؟ می‌دانی لاوینیا ماهی صدف را دوست دارد
ادوارد: نه، در اعماق اسکس
جولیا: خوب، در این مورد کنجکاوی نمی‌کنم،
 آیا آدرس و شماره‌ی تلفن را داری؟
 شاید سر راه رفتن به کورنوال^۳ به آنجا بروم و لاوینیا را ببینم.
 ولی بگذار معقول باشیم،
 اکنون باید بگذاری که من خاله‌ی باک‌ره‌ی تو باشم، که بایک مقرر
 سالیانه زندگی می‌کند.
 می‌خواهم تورا وادار کنم که جمعه تنها با من شام بخوری، و همه چیز
 را به من بگویی
ادوارد: همه چیز را؟
جولیا: اوه، می‌دانی که منظورم چیست،
 انتخابات آینده، و اسرار پرونده‌هایی که در دست داری،
ادوارد: بیشتر اسرار من بسیار عادی هستند
جولیا: خوب، تو نباید در بروی، جمعه با من شام می‌خوری
 من تاکنون اشخاصی را که باید ببینی انتخاب کرده‌ام
ادوارد: ولی از من خواسته بودی که با تو تنها شام بخورم
جولیا: بلی، تنها. بدون لاوینیا! تو همه‌ی آن اشخاص را دوست خواهی داشت،
 ولی باید بامن صحبت کنی، تکلیف این هم معلوم شد.
 و حالا باید بروم.
ادوارد: باید بروی؟
پیتر: مگر نمی‌خواهی داستان مربوط به بانو کلوتز را برای ما تعریف کنی؟
جولیا: کدام بانو کلوتز؟
سیلیا: و کیک عروسی را
جولیا: کیک عروسی؟ من در عروسی او نبودم.
 ادوارد، شب بسیار نشاط‌انگیزی بود،
 سیب‌زمینی سرخ کرده‌ها به‌راستی عالی بودند،
 حالا بگذار ببینم، همه چیز را برداشته‌ام؟

چه میهمانی خوبی، از ترك كردنش نفرت دارم.
 چه میهمانی خوبی، دوست دارم این جمله را تکرار کنم.
 چرا همه‌ی شما برای شام روز جمعه نمی‌آیید؟
 نه، می‌ترسم، خانم باتن^۱ عزیز من، اخطار ترك خدمت را بدهد،
 و حالا باید بروم

الكس: متأسفانه من هم باید بروم.

پیتر: سیلیا- می‌شود به همراهت قدم بزنم؟

سیلیا: نه، متأسفم پیتر، باید يك تاكسی بگیرم

جولیا: پیتر، تو با من بیا.

تومی توانی برای من يك تاكسی بگیری و آن وقت می‌توانم تورا برسانم،
 ادوارد من جمعه منتظرت هستم.

و سیلیا- باید تورا خیلی زود ببینم.

حالا چون من می‌خواهم بروم، شما همه اینجا را ترك نکنید.

خدا حافظ ادوارد.

ادوارد: خدا حافظ جولیا.

(جولیا و پیتر بیرون می‌روند)

سیلیا: خدا حافظ ادوارد. آیا بزودی تورا خواهم دید؟

ادوارد: شاید، نمی‌دانم

سیلیا: شاید ندانی؟ بسیار خوب، خدا حافظ

ادوارد: خدا حافظ سیلیا

الكس: خدا حافظ ادوارد.

امیدوارم خبرهای بهتری از خاله‌ی لاونیا به تو برسد

ادوارد: اوه، بله،... متشکرم، خدا حافظ الكس. خوب کردی که آمدی

(الكس و سیلیا بیرون می‌روند)

(خطاب به میهمان ناشناس)

به این زودی نروید، به این زودی نروید، ما با هم کوکتیل راتمام می‌کنیم،

یا اینکه ترجیح می‌دهید ویسکی بنوشید؟

میهمان ناشناس: جین

ادوارد: چیزی رویش بریزم؟

میهمان ناشناس: کمی آب

ادوارد: می‌خواهم درباره‌ی امشب عذرخواهی کنم،

حقیقت آن است که کوشیدم تا این میهمانی را عقب بیندازم

و اینها تنها کسانی بودند که نتوانستم از سر واکنم؛

چون نتوانستم به‌موقع با ایشان تماس بگیرم.

ونمی‌دانستم که شما اینجا می‌آیید.

فکر می‌کنم که لاوینیا نام کسانی را که می‌گفت دعوت کرده‌است به‌من

گفته بود،

ولی فقط آن پیرزن مخوف بود که برایم اهمیت داشت،

از اشخاص دیگر باکی نداشتم.

(زنگ در به‌صدا درمی‌آید و ادوارد به سمت در می‌دود)

ولی او درجایی که کمتر می‌خواهیدش همیشه پیدا می‌شود.

(در را باز می‌کند)

جولیا!

(جولیا به‌درون می‌آید)

جولیا: ادوارد! چه سعادت‌ی که باران می‌آید؛ چترم را به‌یادم آورد.

آها، اینجااست.

خوب شما دو نفر چه توطئه‌یی می‌چیدید؟

چه خوب شد که چترم من جا ماند، نه‌مال الکساندر.

او خیلی پرس‌وجو می‌کند.

ولی من هرگز در کار مردم مداخله نمی‌کنم، خوب، بازهم خداحافظ

بالاخره من هم رفتم.

(بیرون می‌دود)

ادوارد: متأسفم، من اسم شما را نمی‌دانم

میهمان ناشناس: من بایستی بروم

ادوارد: به این زودی نروید، خیلی میل دارم با یکی صحبت کنم.

و باکسی که آدم نمی‌شناسد راحت‌تر می‌توان صحبت کرد.

حقیقت آن است که لاوینیا مرا ترك کرده است
 میهمان ناشناس: زن‌تان شما را ترك کرده است؟
 ادوارد: آری، بدون‌اختیار، آن‌هم درست موقعی که ترتیب يك میهمانی کوکتیل
 را داده بود.

امروز بعدازظهر، وقتی به‌خانه آمدم او رفته بود.
 یادداشتی بجاگذاشته بود که مرا ترك می‌کند.
 ولی نمی‌دانم که کجا رفته است،
 میهمان ناشناس: این فرصتی است،
 می‌شود يك مشروب دیگر بخورم؟

ادوارد: ویسکی؟

میهمان ناشناس: جین

ادوارد: چیزی رویش بریزم
 میهمان ناشناس: هیچ چیز مگر آب،

این نسخه را به‌شما توصیه می‌کنم.
 اگر اجازه دهید، بگذارید آن‌را برایتان آماده‌کنم...
 قوی است... ولی آهسته بیاشامید... و نشسته بنوشید،
 نفس عمیق بکشید، و جای راحتی را انتخاب کنید.
 خوب، حالا می‌شود چند سوآلی کرد.
 چه مدت است که ازدواج کرده‌اید؟

ادوارد: پنج‌سال

میهمان ناشناس: بچه هم دارید؟

ادوارد: نه

میهمان ناشناس: پس به جنبه‌ی روشن‌تر مطلب توجه کنید.
 شما گفتید که نمی‌دانید کجا رفته است.

ادوارد: نه، نمی‌دانم.

میهمان ناشناس: آیا مرد را می‌شناسید؟

ادوارد: تا آنجا که من خبر دارم، مرد دیگری درمیان نبود.

میهمان ناشناس: یازن دیگری- که به زعم او علتی برای حسود بودنش باشد؟

ادوارد: لاوینیا در رفتار من چیزی برای گله نمی‌یابد

میهمان ناشناس: پس بی‌گمان آنچه پیش‌آمد خیر بود.

با يك مرد دیگر، شاید مرتکب اشتباهی شده باشد و بخواهد نزد تو
 بازگردد.

اگر زن دیگری در میان بود، به احتمال تصمیم به چشم‌پوشی می‌گرفت
و مزیتی کسب می‌کرد،
اگر زن دیگری، و مرد دیگری در میان نباشد،
آن وقت به احتمال علت عمیق‌تر است.
و شما زمینه‌ی برای این امید که اصلاً باز نگردد در دست دارید.
اگر مرد دیگری در میان باشد، آن وقت میل می‌کنید باردیگر ازدواج کنید،
تا به دنیا نشان دهید که کس دیگری شما را می‌خواهد
اگر زن دیگری در میان باشد، شاید مجبور به ازدواج با او می‌شدید.
حتی ممکن بود تصور کنید که شما می‌خواستید با او ازدواج کنید.
ادوارد: ولی می‌خواهم زن خودم باز گردد
میهمان‌ناشناس: این واکنشی طبیعی است،
دشوار و ناراحت است.
ناراحت بود. چون دربارهی آن مجبور به دروغ‌گویی شدید،
چون نمی‌توانستید حقیقت را در تلفن بازگو کنید.
اینها همه وقت می‌گیرد، شما هم که زیاد وقت ندارید
ولی از شما می‌پرسم...
ادوارد: از من نپرسید
میهمان‌ناشناس: پس پیشنهاد می‌کنم....
ادوارد: پس لطفاً پیشنهاد هم نکنید
من اغلب این کلمات را در پرس و جو از گواهان بکار می‌برم،
برای همین است که آنها را دوست نمی‌دارم
ممکن است از شما بپرسم؟
می‌دانم که باب این گفتگو را من باز کردم
ولی من نمی‌دانم شما کی هستید.
این چیز را انتظار نداشتم.
من فقط می‌خواستم با افشای آنچه که پنهان کرده بودم، به يك شخص
دیگر؛
ذهنم را سبك كنم
فكر نمی‌كنم بخواهم بدانم شما کی هستید،
ولی در عین حال، جز آنکه زنم را بسیار بیشتر از آنچه من فكر می‌کردم
می‌شناسید،
یا آنکه، از آنچه به ظاهر معلوم است، بسیار بیشتر درباره‌ی ما می‌دانید،

فکر می‌کنم که نحوه‌ی اندیشیدن شما اهانت‌آمیز باشد.
میهمان ناشناس: من شما و همسرتان را می‌شناسم،
 و می‌دانستم آنچه را که شما می‌خواستید،
 تفنن یک بازگویی صمیمانه به یک ناشناس بود
 از اینرو، بگذارید، تا من ناشناس باقی بمانم،
 ولی بگذارید تا به شما بگویم، نزدیک شدن به یک ناشناس به معنی،
 دعوتی از غیر منتظره، رهایی یک نیروی تازه، بیرون کردن جن از
 کوزه است؛
 این به معنی، آغاز کردن سلسله‌یی از حوادث خارج از حدود کنترل است.
 بنابراین بگذارید تا ناشناس بمانم.
 آن وقت می‌توانم بگویم از یک سبک‌باری، که از وجودش آگاه نبودی،
 برخوردار شده‌یی.
 این سبک‌باری به تو نزدیک می‌شود.
 به هنگام بیداری صبح، به هنگامی که شب به بستر می‌روی،
 و آغاز بدان می‌کنی تا از استقلال خود لذت‌بری،
 و می‌یابی که زندگانت راحت و راحت‌تر می‌شود.
 بدون یک منتقد مصر،
 آدمی صبور و شکاک که زندگی را اندکی از آنچه خود می‌خواستی
 بهتر ترتیب می‌داد،
 همان دوستانی را که تو نمی‌خواستی او ارجحیت می‌داد،
 یا می‌گذاشت دوستان تو او را بیش از تو دوست بدارند.
 و اکنون چون دگر بار و دگر بار به گذشته رجوع کنید،
 متعجب می‌شوید که چگونه آنرا چنین مدید تحمل کرده‌اید.
 و شاید که گاه احساس اندکی حسادت کنید،
 که نخست او متوجه شد، و شهادت داشت تا آن را بشکنند؛
 و بدینگونه به خود مزیتی دائمی دهد.
ادوارد: شاید من هم چنین شوم، لیکن...
میهمان ناشناس: آیا می‌خواهید بگویید که او را دوست دارید؟
ادوارد: البته، تصور می‌کنم که آن را بدیهی فرض کردیم.
 هرگز فکر نمی‌کنم که بتوانم با شخصی دیگر از این خوشبخت‌تر باشم.
 چرا از عشق صحبت کنیم؟
 ما به یکدیگر عادت کرده بودیم.

از اینرو رفتن او، با آنهمه شتاب،
بدون توضیح، فقط با یادداشتی که گویای رفتن او؛ بازنگشتنش باشد:
خوب، من نمی‌توانم آنرا درك كنم.
هیچ کس میل ندارد که با يك معما باقی بماند.
این امر چنین... ناتمام باقی مانده است.
میهمان‌ناشناس: بلی، ناتمام باقی مانده است.
هیچ کس میل ندارد که با يك معما باقی بماند.
ولی موضوع بیش از اینهاست،
از دست دادن شخصیت به‌میان می‌آید.
و یا بنحو بهتر، شما تماس با شخصی را که فکر می‌کردید خود شما بود،
از دست داده‌اید.
شما دیگر احساس انسان بودن نمی‌کنید،
شما ناگهان به حد يك شیئی تنزل کرده‌اید
يك شیئی زنده، ولی نه يك شخص دیگر.
این وضع پیوسته پیش می‌آید، چون انسان يك شیئی و درعین حال يك
شخص است
لیکن این را باشتابی هرچه ممکن‌تر از یاد می‌بریم.
وقتی برای يك میهمانی لباس برتن می‌کند،
و از پلکان پایین می‌روید،
و همه چیز در اطراف ترتیب یافته تا شما را در نقشی که برگزیده‌اید
حمایت کند،
آن وقت گاهی، وقتی به پله‌ی آخری رسیدید،
پله‌ی دیگری بیش از آنچه پایتان انتظار می‌کشید پیدا می‌شود،
و شما با يك تکان فرو می‌افتید.
درست برای لحظه‌ی تجربه‌ی يك شیئی بودن را،
به برکت يك پلکان بدخواه درك می‌کنید.
یا يك عمل جراحی را پیش بکشیم،
که در نتیجه‌ی مشاوره با پزشك و جراح،
در درمان‌خانه‌ی بستری می‌شوید،
در حرف زدن با رئیس‌ه‌ی درمان‌خانه،
شما هنوز شخص هستید و مرکز حقیقت.
ولی وقتی روی میز جراحی دراز شده باشید.

برای کسانی که اطراف شما ایستاده‌اند،
آن پزشکان نقاب زده، يك قطعه اثاثیه در تعمیرگاه هستند.
همه‌ی آنچه از شما یافت شود، بدنتان است
و «شما» به کنار گذاشته شده‌است، می‌شود کیلاسم را پرکنم؟
ادوارد: آه، متأسفم، شما چه می‌نوشتید؟ ویسکی؟

میهمان ناشناس: جین

ادوارد: چیزی رویش بریزم؟

میهمان ناشناس: آب

ادوارد: این به کجا منجر می‌شود.

میهمان ناشناس: بدینکه بیاایم شما واقعاً چه هستید،

شما حقیقتاً چه احساس می‌کنید.

شما واقعاً میان اشخاص دیگر چه هستید.

اغلب اوقات بر خود فرض می‌داریم،

که بایستی، بنا به اندك آگهی که از خود داریم،

آن‌طوری که هستیم زندگی کنیم،

اکنون کی هستید؟

شما در این باره بیش از من، یا شاید کمتر، چیزی نمی‌دانید،

شما چیزی جز مجموعه‌یی از واکنش‌های ابتدایی نیستید،

یکی از کارهایی که باید انجام دهید آن است که هیچ نکنید، صبر کنید.

ادوارد: صبر کنم؟!

لیکن، صبر کردن امری محال است.

بعلاوه مگر نمی‌بینید که مرا بصورت مسخره‌یی درمی‌آورد؟

میهمان ناشناس: اگر خود را مسخره بیاپید، آسیبی به شما نمی‌رسد،

به همان بلهی که دارید خود را تسلیم کنید؟

این بهترین اندرزی است که من می‌توانم به شما بدهم.

ادوارد: ولی بی‌آنکه بدانم برای چه صبر می‌کنم، چگونه می‌توانم صبر کنم؟

آیا می‌توانم به دوستانم بگویم، زن من از اینجا رفته است؟

و آنها پاسخ دهند «کجا»؟ و من بگویم، نمی‌دانم.

و آنان بگویند، ولی کی برمی‌گردد؟

و من جواب دهم، نمی‌دانم که او کی برمی‌گردد.

و آنان پرسند، ولی می‌خواهی چه کنی؟

و من پاسخ دهم، هیچ.

ایشان فکر خواهند کرد که من دیوانه‌ام و یا فقط سزاوار خفت
میهمان ناشناس: همه چیز به خوبی ختم می‌شود
 شما درمی‌یابید که از خواری گذشته‌اید،
 و این تجربه‌ی بی‌ارزش بی‌حساب.
ادوارد: بس کنید، درست است که بیشتر آنچه گفتید تا اندازه‌ی حقیقت است،
 ولی همه‌ی آن نیست.

از وقتی که زخم را امروز صبح به هنگام خوردن صبحانه دیدم،
 دیگر بیاد نمی‌آورم که او به چه می‌ماند،
 اگر لازم شود که از پلیس بخواهم تا او را بیابد،
 کاملاً مطمئن نیستم که بتوانم او را توصیف کنم.
 مطمئن نیستم بار آخر که او را دیدم لباس پوشیده بود.
 لیکن با وجود این، می‌خواهم که باز گردد،
 و من باید او را باز گردانم،
 تا بدانم طی پنج سالی که ازدواج کرده بودیم چه روی داد.
 باید دریابم که او کیست، و دریابم که من کیستم.
 و اگر بایستی که پیوسته در این تاریکی سرگردان بمانم،
 چه سودی در این تجزیه و تحلیل‌هاست؟
میهمان ناشناس: مسلماً منظوری در تاریکی باقی ماندن نیست،
 جز آنکه آنقدر مدید باشد تا این خیال بیهوده را،
 که زمانی در روشنائی بوده‌اید، از ذهن دور کنید.
 همین حقیقت که برای خواستن او نمی‌توانید دلیلی ارائه کنید،
 بهترین دلیل است برای اعتقاد بدانکه او را می‌خواهید.

ادوارد: می‌خواهم او را بار دیگر ببینم همین.
میهمان ناشناس: بار دیگر او را خواهید دید، همین‌جا
ادوارد: منظورتان آن است که می‌دانید او کجاست؟
میهمان ناشناس: این سؤال ارزش زحمت یک پاسخ را ندارد،
 ولی اگر من او را باز گردانم باید منوط به یک شرط باشد،
 قول دهید از او در اینکه کجا بوده است پرسشی نکنید.

ادوارد: از او نمی‌پرسم؛
 ولی باز، چنین بنظر می‌رسد، وقتی که شروع به صحبت کردیم
 مطمئن نبودم که او را می‌خواهم، و اکنون او را می‌خواهم.
 آیا من او را می‌خواهم؟ یا اینکه فقط تلقین شما بوده است؟

میهمان ناشناس: هنوز نمی‌دانم،
در بیست و چهار ساعت او بدینجا باز می‌آید.
و شما برای ملاقات با او در اینجا خواهید بود.

(صدای زنگ در)

ادوارد: باید در را باز کنم

(ادوارد به سمت در می‌دود)

جولیا باز هم که توهستی!

(جولیا و پیتر به درون می‌آیند)

جولیا: ادوارد، از یافتن بسیار خوشوقتم،
آیا می‌دانی، من عینکم را جا گذاشته‌ام.
و بدون آن مطلقاً هیچ چیز را نمی‌توانم ببینم.
من پیتر را به دنبال خود به سراسر شهر گشاندم،
و عینکم را در هر جایی که رفته بودم جستجو کردم،
آیا کسی آنرا یافته است؟ -
اگر مال من باشد نشانی‌اش چنین است. -
دوره‌اش از جنس نوعی پلاستیک است -
متأسفانه رنگش را بیاد نمی‌آورم،
ولی آنرا خوب می‌شناسم
چون یکی از شیشه‌هایش افتاده است.

(میهمان ناشناس آواز می‌خواند)

میهمان ناشناس: وقتی که جین و آب می‌آشامیدم،
آنهم من که رایلی یک چشم هستم،
کسی جز دختر صاحب خانه به درون نیامد،
و قلب مرا کاملاً تصاحب کرد.
جولیا: آیا به وعده‌ی که داده‌یی وفا خواهی کرد؟
ادوارد: خواهم آمد

(میهمان ناشناس آواز می‌خواند)

میهمان ناشناس: توریولی - توری - ایلی
رایلی یک چشم چه باکش است.

(میهمان ناشناس بیرون می‌رود)

جولیا: ادوارد، آن مرد مخوف کیست؟
هرگز در زندگی چنین اهانت ندیده بودم
خیلی خوب شد که عینکم را جا گذاردم
این چیز است که آنرا یک حادثه می‌خوانم
برایم از او حرف بزن؟
شما با یکدیگر شرابخواری می‌کردید.
خوب وقتی که لاوینیا سر راه نباشد،
رفیق تو از این قبیل می‌شود، او کیست؟

ادوارد: من، نمی‌دانم

جولیا: تو نمی‌دانی؟

ادوارد: قبلاً او را در زندگیم ندیده بودم

جولیا: ولی چطور بدینجا آمد؟

ادوارد: من نمی‌دانم

جولیا: تو نمی‌دانی! اسمش چیست؟

مگر نشیندم که می‌گفت اسمش رایلی است؟

ادوارد: من اسم او را نمی‌دانم

جولیا: تو اسمش را نمی‌دانی؟

ادوارد: به تو می‌گویم، هیچ نمی‌دانم که او کیست و چگونه بدینجا آمد.

جولیا: ولی درباره‌ی چه صحبت می‌کردید؟

یا اینکه تمام وقت را آواز می‌خواندید؟

روبهم رفته امروز در این خانه اسرار زیادی یافت می‌شود.

ادوارد: من بسیار متأسفم

جولیا: نه، من آنرا دوست دارم

ولی مرا به یاد عینکم می‌اندازد

و آن بزرگترین اسرار است.

روی بخاری را نگاه کن، من کجا نشسته بودم؟

دستی به کف آن نیمکت بکش،

نه، روی این صندلی، زیر پایش را نگاه کن.

ادوارد: آیا کاملاً مطمئن هستی که عینک در کیفیت نیست؟
جولیا: چرا نه، البته نه، اما آن جایی است که عینکم را در آن می گذارم،
 اوه، اینجاست! متشکرم ادوارد.

راستی که این زرنگی از تو بود
 اگر تو نبودی هرگز آنرا نمی یافتم.
 ادوارد، بار دیگر اگر چیزی گم کنم،
 بجای آنکه به آنتونی قدیس متوسل شوم،
 یگراست نزد تو می آیم.
 اکنون باید با سر بروم، تا کسی را منتظر نگاه داشته ام.
 پیتر بیا برویم.

پیتر: جولیا، اگر ایرادی نباشد، با تو نیایم،
 چون در راه بازگشت بیاد آوردم که باید چیزی به ادوارد بگویم
جولیا: اوه، درباره ی لاوینیا؟
پیتر: نه، نه، درباره ی لاوینیا.

امری است که باید درباره اش با او مشورت کنم.
 و اکنون می توانم این کار را بکنم.

جولیا: البته که ایرادی ندارد
پیتر: خوب، ولی حداقل باید بگذاری تا با آسانسور ترا پایین برسانم
جولیا: نه، تو بمان و با ادوارد صحبت کن، من هنوز بیچاره نشده ام.
 و گذشته از آن، دوست دارم آسانسور را خودم بکار اندازم.
 در آسانسور می توانم تفکر کنم. پس خداحافظ
 و از هردو نفر شما، بسیار متشکرم.

(خارج می شود)

پیتر: ادوارد، امیدوارم که مزاحم نشده باشم
ادوارد: چنین بنظر می رسد که تاکنون مزاحمت ایجاد شده است
 و من بیشتر مایل بودم که تنها باشم،
 ولی مطلب درباره چیست؟
پیتر: من به کمک تو نیازمندم

می خواستم به تو تلفن زنم بلکه بتوانم سپس ترا ببینم،
 لیکن به نظر این فرصتی آمد.

ادوارد: و مشکل تو چیست؟

پیترو: امشب احساس کردم که بیش از این تحمل آن را ندارم،
آن میهمانی وحشتناک را! متأسفم ادوارد،
البته که، برای همه، جز من واقعاً میهمانی بسیار خوبی بود
و آن گناه تو نبود.

تصور نمی‌کنم متوجه وضع شده باشی.
ادوارد: فکر می‌کنم که من متوجه يك يا دو چیز شدم
ولی تظاهر نمی‌کنم که از همه چیز آگاه بودم
پیترو: اوه، بسیار خوشحالم که متوجه نشدی،
رفتار من بهتر از آن بود که خود می‌اندیشیدم،
اگر تو متوجه نشدی، فکر نمی‌کنم دیگران متوجه شده باشند.
با وجود آنکه من اندکی از جولیا شتلت ویت بیمناک هستم
ادوارد: مسلماً، چون زن آگاهی است.

ولی فکر می‌کنم که اونکنه دیگری در ذهن داشت
پیترو: این مربوط به سیلیا می‌شود، سیلیا و من
ادوارد: خوب، چه چیزی مربوط به تو و سیلیا می‌شود در میان باشد؟
آیا به فکر تو، شما وجه مشترکی دارید؟
پیترو: بنظرم میرسد که ما وجه مشترك بسیاری داشته باشیم،
ما هر دو هنرمند هستیم.

ادوارد: هرگز به فکر آن نبودم
در چه رشته‌ی هنری کار می‌کنید؟
پیترو: شما داستان مرا ندیده‌اید،

با وجود آنکه نقدهای خوبی بر آن نوشته بودند،
ولی سینما بیشتر مورد علاقه‌ی ما دونفر است
ادوارد: علاقه‌ی مشترك به فیلم‌های سینما،
شما دونفر را به کرات بهم می‌رساند

پیترو: حالا تو فقط طعنه می‌زنی، سیلیا به هنر فیلم علاقمند بود.
ادوارد: آیا احتمال حرفه هم می‌رود؟

پیترو: شاید سیلیا سینما را بعنوان يك حرفه بپذیرد، با وجود آنکه شعر هم
می‌گوید.

ادوارد: بلی، من شعر او را دیده‌ام؛
اگر شخص به سیلیا علاقمند باشد، شعرش هم قابل توجه است

البته این خارج از ارزش ادبی شعر اوست، که تظاهر به قضاوتش نمی‌کنم.
 پیترو: خوب، من می‌توانم قضاوت کنم،
 و فکر می‌کنم شعر او بسیار خوب است،... ولی نکته این نیست.
 نکته آن است که فکر می‌کردیم، وجوه مشترك بسیاری داریم
 و فکر می‌کنم که او نیز چنین می‌پنداشت
 ادوارد: چگونه با او آشنا شدی؟

(الکس وارد می‌شود)

الکس: آه، ادوارد، تو آنجائی؟ می‌دانی چرا من اینجا سر زدم؟
 ادوارد: الکس، اول می‌خواهم بدانم، تو چگونه بدرون آمدی؟
 الکس: بلی، آمدم و در را گشوده یافتم.
 و از اینرو فکر کردم آهسته بدرون آیم و ببینم که آیا کسی باتو هست؟
 پیترو: می‌بایستی جولیا در را باز گذارده باشد.
 ادوارد: اهمیتی ندارد، ولی وقتی بیرون می‌روید آنرا ببندید.
 الکس: آه، لیکن ادوارد، تو با من می‌آئی،
 من فکر می‌کردم، امشب ادوارد تنهای تنهاست
 و می‌دانستم که از تنهایی شب نفرت دارد.
 از اینرو می‌آئی که شام را با من بخوری
 ادوارد: الکس، بی‌گمان، این کار تو بسیار اندیشمندانه بود
 ولی بیشتر میل دارم، که امشب را تنها بگذرانم.
 الکس: ولی باید شامی هم بخوری، آیا بیرون می‌روی؟
 آیا اینجا کسی هست که شامت را آماده کند؟
 ادوارد: نه، نیاز به چیز زیاد ندارم، خودم مهیا می‌کنم.
 الکس: آه، در اینصورت می‌دانم که چه خواهم کرد.
 ترا اندکی به حیرت خواهم انداخت.
 می‌دانی، من تقریباً يك آشپز معروفی هستم.
 هم‌الآن به آشپزخانه می‌روم و شام لذیذی برای تهنیه می‌کنم،
 که بتوانی به تنهایی صرف کنی، پس از آن ترا تنها خواهم گذارد،
 تا آن وقت تو و پیترو به حرفتان ادامه دهید و من مزاحم نمی‌شوم
 ادوارد: الکس عزیز من، در گنجهی مطبخ چیزی که ارزش آشپزی ترا داشته
 باشد یافت نمی‌شود،
 هیچ بفکر آن نبودم.

الكس: آه، استعداد بخصوص من درهمین است،
آماده کردن يك غذای لذیذ ازهیچ چیز.
هرخورده ریزی که موجود باشد کافی است،
این هنر را درمشرق زمین آموختم،
با مشتی برنج و اندکی ماهی درآفتاب خشك شده، می‌توانم شش نوع
غذا تهیه کنم.
هیچ مگو، همین‌دم آغاز می‌کنم.

(به‌خارج و به‌مطبخ می‌رود)

ادوارد: خوب، سخن را کجا قطع کردی؟
پیترو: تو ازمن پرسیدی چگونه با سیلیا آشنا شدم
من او را قریب يك سال پیش در اینجا ملاقات کردم
ادوارد: دریکى ازپنجشنبه‌های هوسکارانه‌ی لاوینیا؟
پیترو: دريك پنجشنبه. ولی چرا می‌گویی هوسکارانه؟
ادوارد: اندیشه‌ی لاوینیا این بود که سالونی داشته باشد،
تا پذیرایی میهمانان کوچک با من باشد،
و خود به‌ناجورها برسد، اشتباه لاوینیا همین بود.
ولی تو، تا کوتاه زمانی، اندکی موفق بودی.
پیترو: من چنین نمی‌گویم،
بلکه لاوینیا، بسیار نسبت به‌من مهربان بود، ولی بسیار بدو مدیونم،
سپس سیلیا را ملاقات کردم
او باهمه‌ی دخترهایی که من دیده بودم فرق داشت،
و حرف زدن با او در آن موقعیت آسان نبود.
ادوارد: او را زیاد ملاقات می‌کنی؟
صدای الكس: ادوارد، آیا يك قوری دیگر هم داری؟
ادوارد: تصور می‌کنم، بایستی يك قوری دیگر هم باشد،
مگر در هر مطبخی یافت نمی‌شود؟
صدای الكس: من آنرا نمی‌یابم، این کار اعجاب انگیز عملی نیست، باید بفکر
دیگری باشم،
پیترو: نه بسیار زیاد
وقتی هم که چنین می‌شود، فرصت حرف زدن با او را ندارم
ادوارد: از تو و سیلیا برای منظورهاى مختلفی دعوت می‌شد،

نقش تو آن بود که یکی از کشفیات لاوینیا محسوب شوی.
 نقش سیلیا تجلی میزبانی و مد بود.
 لاوینیا همیشه این آرزو را داشت که خود را در یک دم در دو دنیا
 متجلی کند.
 ولی مجبور بود که خود حلقه‌ی رابط آنها باشد،
 فکر می‌کنم، از اینرو بود که پنجشنبه‌هایش با شکست مواجه شد
 پیترو: چنان حرفی می‌زنی که گویی همه‌چیز پایان رسیده است
 ادوارد: اوه، نه، نه، همه‌چیز ناتمام باقی مانده است.
 ولی تو به من نگفتی، چگونه سیلیا را شناختی
 پیترو: باز چند روز بعد او را تنها در یک کنسرت دیدم؛ من هم تنها بودم،
 همیشه تنها به کنسرت می‌رفتم.
 در آغاز چون کسی را نمی‌شناختم که با او بروم،
 و سپس ترجیح دادم که خود تنها بروم.
 ولی برای دختری به مانند سیلیا، تنها به کنسرت رفتن بسیار عجیب
 می‌نمود.
 چون فکر می‌کردم که او؛ درستون گزارش اجتماعی روزنامه‌ها، نامی
 بیش نیست،
 و سپس او را تنها یافتم.
 بهر حال، وارد صحبت شدیم،
 و دریافتم که او تنها به کنسرت و سینما می‌رود.
 بدینگونه و به همان شیوه، اغلب یکدیگر را ملاقات می‌کردیم، گاهی
 نیز باهم می‌رفتیم.
 با سیلیا بودن، با تنهایی و یا یک مصاحب، فرق داشت
 گاهی نیز با یکدیگر چای نوشیدیم،
 یک یا دوبار هم شام خوردیم.
 ادوارد: و پس از آن، آیا ترا به خانواده‌اش و یا هیچ یک از دوستانش معرفی کرد؟
 پیترو: نه، ولی یکی دوبار از آنان و عدم توجه و روشنفکرانه‌شان سخن بمیان آورد.
 ادوارد: و پس از آن چه شد؟
 پیترو: اوه، چیزی روی نداد،
 ولی فکر می‌کردم که به راحتی به من علاقمند شده باشد
 و هنگامی که ما باهم بودیم بسیار احساس خوشحالی می‌کردم،
 آنقدر راضی بودم... آنقدر در آرامش بودم... که نمی‌توانم بیان کنم

هرگز تصور چنین سعادت‌ی را نمی‌کردم.
من فقط تجربه‌یی از هیجان، سرسام، و میل تمتع را تجربه کرده بودم
ولی با او چنین نبود، چیزی بسیار عجیب بود.
آرامشی، بسیار زیاد بود.

ادوارد: و آیا همین مایه‌ی قطع این رابطه‌ی شایان توجه شد؟

(الکس در حالی که پیراهن به تن و پیشبندی
بسته است وارد می‌شود)

الکس: ادوارد، من پودر کاری را نیافتم
ادوارد: ما پودر کاری نداریم، لاوینیا از کاری متنفر است
الکس: پس يك كار اعجاب‌انگیز دیگر هم از بین رفت، بایستی فکر کنم
انتظار پیدا کردن انبه را نداشتم.
ولی روی پودر کاری حساب می‌کردم.

(خارج می‌شود)

پیترو: این همان چیزی است که می‌خواهم منجزاً بدانم
او به سادگی در تصویری دیگر، محو شد، بماند يك تصویر سینما
سیلیا دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند،
عذرهایی می‌آورد که پذیرفتنی نیست
و وقتی او را ملاقات می‌کنم،
بنظر می‌رسد که از پیش دچار هیجانی مرموز شده است که نمی‌توانم در آن
سهیم باشم.

ادوارد: آیا فکر می‌کنی که فقط علاقه‌ی نسبت به تو را از دست داده است؟
پیترو: تو اصلاً بد تعبیر کرده‌ای، من از آن به نحو دیگری می‌اندیشم.
آنچه من از دست داده‌ام علاقه‌ی او نسبت به من نیست
بلکه لحظاتی است که بشظر می‌رسید در يك احساس، ادراك، تجربه‌ی
وصف‌ناپذیر،

که در آن از خود بی‌خبر بودیم، سهیم هستیم،
شاید، به کلام جنابعالی، او علاقه‌ی نسبت به من را از دست داده است.

ادوارد: این بسیار عادی است،

فقط اگر می‌دانستی که چه نيك بخت هستی.
چون در زمانی اندك، این نیز بماند هر چیز دیگر بصورت يك جریان

عادی درمی آمد،
 و چون آتش بی جان فرو می نشست.
 درمی یافتی که او زنی دیگر است و تو مردی دیگر؛
 در این نجات بموقع، به تو تبریک می گویم.
 پیترو: ترجیح می دهم که تبریک را نشینده بگیرم
 من می خواستم با یکی صحبت کنم،
 و بتو از چیزی حقیقی سخن گفتم.
 آنهم، نخستین تجربه ی من با حقیقت و شاید آخرین آن بود،
 و تو آنرا درک نمی کنی.
 ادوارد: پیترو عزیز من، من فقط به تو گفتم که درشش ماه دیگر بر تو با سیلیا چه می آمد.
 حقیقت همان است، می توانی بپذیری یا رد کنی.
 پیترو: ولی، من باید چه کنم؟
 ادوارد: هیچ، صبر کن... به کالیفرنیا بازگرد
 پیترو: ولی باید سیلیا را ببینم
 ادوارد: آیا سیلیا هم همین را می خواهد؟
 بهتر است با سیلیایی که در خاطر داری راضی باشی،
 بیاد داشته باش، او دیگر یک خاطره شده است
 پیترو: ولی باید همینقدر سیلیارا ببینم تا با کلام خود به من بگوید که چه روی
 داده است،
 تا آنرا ندانم، حتی درباره ی خاطره هم حقیقت را نخواهم دانست،
 آیا در این علاقمندی ها با هم سهیم بودیم؟
 آیا وقتی که آهنگی رامی شنیدیم و یا فیلمی را می دیدیم، همان احساس
 را داشتیم؟
 آن وقت چیزی حقیقی بود. ولی حقیقت چیست...

(صدای زنگ تلفن)

ادوارد: لحظه یی مرا ببخشید.

(پای تلفن...)

الو، حالا نمی توانم حرف بزنم... بله، آنجاست... بسیار خوب هر چه
 زودتر بتو تلفن می زنم.

(دو به پیترو)

متأسفم، چه می‌گفتی؟

پیترو: می‌گفتم، در تجربه‌ی بین دو فرد غیر حقیقی، حقیقت کجاست؟
اگر بتوانم فقط خاطره را نگاه دارم، تاب هیچ آتیه‌ای را نمی‌آورم.
ولی باید برای خاطره، حقیقت را در باره‌ی گذشته بیابم
ادوارد: خاطره‌ی نیست که بتوانی آنرا با کافور آغشته کنی تا بید بدان راه نیابد،
خوب، می‌خواهی سیلیا را ببینی
نمی‌دانم چرا باید به خود اینهمه زحمت دهم و ترا با همه‌ی جهالتی که
داری حمایت کنم.

می‌خواهی چه کنم؟

پیترو: سیلیا را بجای من ببینی،

تو او را به نحوی غیر از من می‌شناسی و از من هم مسن‌تر هستی

ادوارد: مسن‌تر؟

پیترو: بلی، مطمئنم که به تو بعنوان شخصی بی‌علاقه گوش خواهد کرد

ادوارد: خوب، من سیلیا را خواهم دید

پیترو: متشکرم ادوارد، بسیار لطف می‌کنی

(الکس در حالی که کتش را پوشیده وارد می‌شود)

الکس: اوه ادوارد، چه سوری برای جور کرده‌ام،

براستی که میان افتخاراتم باید این یکی از همه بالاتر باشد،

آنهم پختن غذا با هیچ چیز

هرگز، حتی در سفر آلبانی، شامی اینچنین با مواد ناچیزی که در یخچالت

پیدا کردم، تهیه نکرده بودم.

ولی البته شانس آوردم که شش‌تایی تخم مرغ یافتم

ادوارد: چه! تو از تخم مرغ‌ها هم استفاده کردی؟

آنها را خاله‌ی لاوینیا برای ما از دهات فرستاده بود.

الکس: خوب، پس براستی خاله‌ی وجود دارد،

دلیل معتبری است.

ادوارد: نه، نه... منظورم، این يك خاله دیگر است

الکس: متوجه هستم، خاله‌ی حقیقی، ولی باید سپاسگزار باشی

چون، معدودی از روستائیان مونتنگرو^۱ یافت میشوند،
 که قدرت خوردن غذایی را که تو این روزها می‌خوری داشته باشند.
ادوارد: ولی صبحانه‌ام چه می‌شود؟
الکس: غم صبحانه را مخور
 آنچه نیاز داری یک فنجان قهوه‌ی غلیظ و یک تکه نان بریان شده است،
 گذارده‌ام آهسته بجوشد
 نگذار بیش از ده دقیقه دیگر جوشزند.
 حالا من می‌روم و پیترا را هم با خود می‌برم
پیترا: ادوارد، خیلی وقتت را گرفتم، و توهم می‌خواهی تنها باشی،
 وقتی لاوینیا بازگشت، ارادتم را تقدیمش کن.
 ولی، اگر ممکن باشد، ترجیح می‌دهم آنچه را که به تو گفتم، بدو نگویی
ادوارد: در آن باره چیزی به لاوینیا نخواهم گفت.
پیترا: متشکرم ادوارد، شب بخیر.
ادوارد: شب بخیر پیترا، و شب بخیر الکس،
 اوه، اگر مانعی نباشد،
 لطفاً پس از خود در را ببندید، بدانگونه که قفل شود
الکس: ادوارد مواظب باش، بیش از ده دقیقه نجوشد،
 اگر بیست دقیقه شود زحماتم برباد خواهد رفت.
 (الکس و پیترا بیرون می‌روند. ادوارد تلفن را برمی‌دارد
 و نمره‌ای را می‌گیرد)
ادوارد: آیا دوشیزه سیلیا کوپلستون منزل هستند؟...
 چقدر پیش؟... نه، اهمیتی ندارد
 پرده می‌افتد

پرده ی اول

صحنه ی دوم

«همان اطاق؛ ربع ساعت بعد، ادوارد تنهاست و با ورق فال می گیرد.
زنگ به صدا درمی آید و ادوارد برای بازکردن درمی رود.»

صدای سیلیا: تنها هستی؟

(ادوارد با سیلیا باز می گردد)

ادوارد: سیلیا! چرا باز گشتی؟

گفته بودم اگر فرصتی بیابم تلفن می کنم،
و اندکی پیش هم کوشیدم با تو در تماس باشم،
سیلیا: اگر کسی با تو می بود، می گفتم که برای بردن چترم باز گشته ام.
ولی باید بگویم بنظر می رسد که از دیدار من چندان خوشحال نیستی.
ادوارد، من می فهمم چه اتفاق افتاد،
ولی نمی توانم رفتار ترا پای تلفن درك کنم.

هیچ مثل خودت نبود، از آنرو احساس کردم که باید ترا ببینم.
به من بگو که چیزی نیست، آن وقت من می روم.

ادوارد: ولی تو چگونه میتوانی بفهمی که چه اتفاق افتاد؟

من نمی دانم که چه شد، و یا چه می خواهد روی دهد.

و برای درك آن میل دارم که تنها باشم.

سیلیا: من اینطور فکر می کردم که موضوع بسیار ساده است،
لاوینیا ترا ترك کرده است.

ادوارد: بلی، وضع همان بود، تصور می کنم که موضوع بر همه روشن بود.

سیلیا: واضح بود که مطلب خاله ابداعی است که در لحظه یی بوجود آمد،
چندان خوب هم نبود.

می بایستی، برای جواب دادن به جولیا، مطلب بهتری آماده داشتی؛

ولی به راستی هیچ اهمیت ندارد، بزودی به اندازه خواهند دانست.

آیا این نکته همه ی مشکلات را از میان نمی برد؟

ادوارد: فقط مشکلات واقعی را آشکار کرده است.

سیلیا: ولی، براستی که اینها همه موقتی هستند.
می‌دانی من موقعیت را می‌پذیرم، چون طلاق اساس حرفه‌ات را درهم
می‌ریزد،
وما فکر می‌کردیم که لاوینیا هرگز در فکر جدا شدن از تون خواهد بود.
بی‌گمان تو دیگر به آن گفته‌ی ابلهانه معتقد نیستی که،
همیشه شوهر کسی است که باید طلاق داده شود؟
و اگر لاوینیا بخواهد برای تو زمینه‌ی طلاق را فراهم سازد....
ادوارد: می‌فهمم، ولی اصلاً آنطور نیست.

لاوینیا باز می‌گردد.
سیلیا: لاوینیا باز می‌گردد!
منظورت آن است که او این دام را برای ما گسترده بود؟
ادوارد: نه، نه! اگر دامی در میان بود، همه در آن می‌افتادیم.
ما باید آنرا برای خودمان بگسترانیم،
ولی من نمی‌دانم، این چه نوع دامی خواهد بود.
سیلیا: پس چه روی داد؟

(تلفن زنگ می‌زند)

ادوارد: لعنت بر تلفن، مثل اینکه باید آنرا جواب دهم،
الو... اوه، الو... نه، مقصودم بلی است، الکس...
بله، البته... بسیار عالی بود،
هرگز چیزی بدان خوبی نخورده بودم.
بلی، بسیار جالب بود، ولی نمی‌دانستم ممکن است اندکی دیر هضم باشد؟
اوه، نه، الکس، نه برای من پنیر نیاور،
پنیر داریم... نه، نه پنیر نروژی.
ولی براستی من پنیر نمی‌خواهم... چی سرپائی؟
اوه، از یوگوسلاوی... آلو و الکل؟
نه، الکس، واقعاً من چیزی نمی‌خواهم.
خیلی متشکرم، الکس من بسیار خسته هستم. شب بخیر.
سیلیا: ترا بخدا مطلب چه بود؟

ادوارد: الکس بود.
سیلیا: می‌دانم که الکس بود ولی چه می‌گفت؟
ادوارد: کاملاً فراموش کردم،

اندکی پیش او راهی پیدا کرد و اینجا آمد،
و اصرار کرد که چیزی برای شام بپزد.
و گفت که باید آنرا در ظرف ده دقیقه بخوری؛
فکر می‌کنم که هنوز هم آن غذا در حال پخت باشد.
سیلیا: گفتم ممکن است هنوز هم در حال پخت باشد؟
فکر کردم که بوی غریبی به مشام رسیده است؛
البته که در حال پخت است... و یا در حال دیگر،
باید بروم و ببینم.

(شروع به بیرون رفتن می‌کند)

ادوارد: به خاطر خدا، به خودت زحمت نده

(سیلیا از اطاق بیرون می‌رود)

تصور کن که کسی اینجا بیاید و ترا در آشپزخانه بیابد؟

(ادوارد به میز نزدیک می‌شود. کارت‌های فال ورق را بررسی می‌کند.
کارتی را برمی‌دارد. زنگ در چند بار صدا درمی‌آید. سیلیا در حالی
که پیش‌بندی بسته بدرون می‌آید)

سیلیا: ادوارد، بهتر است که به زنگ در جواب دهی،
بهترین کار همین است، خونسردیت را از دست نده.
می‌بینی، من واقعاً چترم را جا گذاشته بودم؛
و خواهم گفت اینجا آمدم و ترا از شدت گرسنگی، بیچاره و در حال مرگ
یافتم،
و مجبور شدم تا کاری انجام دهم.
بهر حال، من اینجا می‌مانم و خود را مخفی نمی‌کنم.

(سیلیا به آشپزخانه بازمی‌گردد. زنگ در بار دیگر صدا درمی‌آید.
ادوارد بار دیگر به سمت در می‌رود و شنیده می‌شود که می‌گوید)

ادوارد: جولیا! برای چه باز گشتی؟

(جولیا بدرون می‌آید)

جولیا: به من الهام شده است

(سیلیا ماهی تا به در دست بدرون می آید)

سیلیا: ادوارد، غذا خراب شده است!

ادوارد: چه خوب شد

سیلیا: ولی ماهی تابه را هم از بین برد

ادوارد: وشش عدد تخم مرغ را هم.

دلم می خواست سر صبحانه يك تخم مرغ بخورم، يك تخم مرغ پخته؛

آن تنها چیزی است که من می توانم بپزم.

جولیا: سیلیا! می بینم توهم همان الهام را که من داشتم، داشته ای،

باید به ادوارد غذا داد... چقدر تحت فشار است.

بایستی قوايش را حفظ کنیم.

ادوارد! می بینی چقدر بغت یار تو است؛

که دونجات دهنده به یاری تو آمده اند؟

هرگز این را تصور نمی کردم.

ادوارد: آن مردی که گرفتار حرامیان شد، ازمن خوشبخت تر بود،

او رادر يك میهمان سرای سر راه گذاردند.

جولیا: ادوارد! چقدر ناسپاسی،

در آن ماهی تابه چیست؟

سیلیا: کسی نمی داند.

ادوارد: چیزی است که الکس آمد و آنرا برای من آماده ساخت؛ این کار را کرد،

اوهم سومین ناجی من است؛

همه را از یاد برده ام.

جولیا: ولی هیچ نباید از آن بخوری،

ادوارد: البته که از آن نمی خورم

جولیا: عزیزم، می بایستی که آنرا اول به تو گفته باشم،

هر چیزی که الکس تهیه کند مطلقاً مهلك است.

چه داستان ها که از مسموم کردن هایش شنیده ام،

حالا، عزیزم، آن پیش بند را به من بده،

تا ببینم چه می توانم تهیه کنم. تو با الکس باش وبا او حرف بزن

(جولیا بیرون می رود)

سیلیا: ولی ادوارد، چه اتفاق افتاد؟ چه اتفاق افتاد؟

ادوارد: فکر می‌کنم لاوینیا باز می‌گردد
سیلیا: فکر می‌کنی! مگر یقین نداری؟
ادوارد: نه، ولی آنرا باور می‌کنم، آن مردی که اینجا بود.
سیلیا: بلی، آن مرد کی بود؟ من کمی از او می‌ترسیدم،
هیبت خاصی داشت.
ادوارد: نمی‌دانم کیست. ولی وقتی بقیه‌ی میهمان‌ها رفتند،
با او کمی حرف زدم،
و او گفت که لاوینیا را باز می‌آورد؛ فردا.
سیلیا: ولی چرا باید آن مرد لاوینیا را باز آورد؟
جز آنکه شیطان باشد، اینرا می‌توانم باور کنم.
ادوارد: برای آنکه من از او خواستم
سیلیا: برای آنکه تو از او خواستی
پس او باید خود شیطان باشد! بایستی ترا افسون کرده باشد،
چگونه ترا به باز گردانیدن او ترغیب کرد.

(هدایی از طرف آشپزخانه شنیده می‌شود)

ادوارد: دیگر چه خبر شده...

(جولیا با پیش‌بند و سینی بدست با سه گیلان وارد می‌شود)

جولیا: الهامی به من شده بود،
چیزی که ارزش خوردن را داشته باشد در اینجا یافت نمی‌شود
بالا و پایین را نگاه کردم و اندکی شامپانی یافتم
آن‌هم فقط نیم بطری. مطمئن باشید.
و البته خنک هم نشده است، ولی به هر حال بسیار نشاط انگیز است.
ومن فکر کردم، پس از این مصیبت، به یک محرک نیاز داریم.
اکنون به سلامتی می‌نوشم،
آیا می‌توانید تصور کنید به سلامتی چه شخصی می‌خواهم بنوشم
ادوارد: نه، فکر نمی‌کنم، ولی من به سلامتی الکس نخواهم نوشید
جولیا: نه، الکس نیست، بیا، من به سلامتی خاله‌ی لاوینیا می‌نوشم،
می‌بایستی اینرا حدس زده باشی
ادوارد و سیلیا: خاله‌ی لاوینیا
جولیا: حالا، مشکل دیگر آن است که چه کنیم؟

اینهم بسیار ساده است.
اکنون برای رفتن به يك رستوران یا بسیار دیر است یا بسیار زود،
شما هر دو باید با من بیایید.

ادوارد: نه، جولیا متأسفم،

برای بیرون رفتن بسیار خسته‌ام و اصلاً گرسنه هم نیستم.
چند بیسکویت برای من کافی است

جولیا: ولی سیلیا، تو چه می‌کنی؟

تو باید بامن بیایی و شام سبکی بخوری، يك شام خیلی سبك.

سیلیا: متشکرم جولیا، این کار را می‌کنم،

ظرف ده دقیقه در پی تو خواهم آمد.

پیش از رفتن می‌خواهم چیزی به ادوارد بگویم.

جولیا: درباره‌ی لاوینیا؟

خوب، زود باش، ويك تا کسی بگیر.

می‌دانی، براستی رنگ و رویت از گرسنگی پریده است.

شب بخیر ادوارد.

(جولیا خارج می‌شود)

سیلیا: خوب، آن مرد چگونه ترا ترغیب کرد؟

ادوارد: چگونه آن مرد مرا ترغیب کرد؟ مگر مرا ترغیب کرد؟

من این تصور را داشتم که او ترغیبم می‌کند،

که رفتن لاوینیا بسیار کار خوبی بوده است.

و باید برای آن شکر گزار باشم.

و با آنهمه، اثر صحبت او، این بود که وادارم کند و باز گشت لاوینیا را

بخواهم.

سیلیا: این شیوه‌ی شیطان است! پس تو خواهان بازگشتن لاوینیا هستی!

لاوینیا! همان که او را دوست داری،

تا مانع جدایی و هر چیز نامناسب شوی،

نه، این نمی‌تواند باشد، فکر نمی‌کنم که آن باشد،

فکر می‌کنم که این لحظه‌ی تسلیم شدن است به خستگی، به وحشت.

تو نمی‌توانی با مشکلات مواجه شوی

ادوارد: نه، آن نیست، فقط آن نیست.

سیلیا: نمی‌توان آن را فقط يك مسأله‌ی ساده‌ی خودبینی دانست.

تصور می‌کنی چون همسرت به‌خاطر مردی دیگر ترا ترك کرده است، دنیا بر تو خواهد خندید.

ادوارد، من بزودی، وقتی که تو آزاد شدی، آنرا جبران خواهم کرد

ادوارد: نه، آن نیست،

وهمه‌ی این دلایل هم به‌من توصیه شد؛
آنهم به‌وسیله‌ی مردی که من او را رایلی می‌نامم - شاید نامش رایلی نباشد.

این فقط يك نام بود که در شعر او...

سیلیا: او شعری درباره‌ی مردی که نامش رایلی بود خواند!

ادوارد، واقعاً، فکر می‌کنم که دیوانه شده باشی،
فکر می‌کنم که تو در آستانه‌ی يك بحران عصبی قرار گرفته‌یی.
ادوارد، اگر الآن بروم، باید به من قول دهی که به‌يك پزشك بزرگ
مراجعه خواهی کرد،

من از او بسیار شنیده‌ام و اسمش هم رایلی است
ادوارد: برای بهبودی این بیماری، به‌کسی بزرگ‌تر از بزرگ‌ترین پزشك‌ها
نیاز است

سیلیا. ادوارد، اگر من بروم،

قول می‌دهی که همه چیز درست باشد،
که تو منظورت بر گردانیدن لاوینیا نیست؛
و تو قصد داری که آزادیت را بدست آوری.
و آنچه که بین ما هست بخوبی پایدار می‌ماند؟
این از همه مهم‌تر است، واقعاً ادوارد، اگر همین باشد،
به‌تو قول می‌دهم که همه چیز دیگر درست خواهد شد.

ادوارد: نه، سیلیا،

گذشته بسیار عالی بود و من بسیار سپاسگزارم،
و فکر می‌کنم که شخص بسیار نادری هستی؛
ولی خیلی دیر شده بود،
و می‌بایستی اینرا قبلاً می‌دانستم که نسبت به‌تو منصفانه نبوده است
سیلیا: نسبت به‌من منصفانه نبوده است!

تو نمی‌توانی اینجا بایستی و از انصاف نسبت به‌من حرف بزنی!
ادوارد: اگر لاوینیا اینجارا ترك نمی‌کرد، این موضوع هرگز به‌میان نمی‌آمد.

فکر می‌کنی می‌بایستی چه شده باشد؟
 سیلیا: فکر می‌کردم که آینده چه خواهد شد؟
 من آینده را پیش از آن که شروع کنم، رها کردم.
 و پس از آن فقط در زمان حال بسر بردم،
 وقتی که زمان معنایی ندارد،
 دنیای خلوتی از بهر ما بود،
 جایی که خوشبختی معنای دیگری داشت،
 یا این‌طور بنظر می‌رسید. -

ادوارد: من چیزی از این تجربه شنیده‌ام.
 سیلیا: يك رؤیا! تا امروز خوشبختی بود،
 و سپس، وقتی جولیا آمد و از لاوینیا پرسید،
 و حدس زدم که لاوینیا ترا ترك کرده است،
 و آنکه تو آزاد خواهی شد.-
 سپس ناگهان کشف کردم که رؤیا کافی نیست
 و من خواهان چیزی بیش از آن هستم
 و صبر کردم، می‌خواستم با شتاب نزدت بیایم و بتو بگویم،
 شاید رؤیا بهتر بود، بنظر حقیقتی حقیقی می‌نمود
 و اگر این حقیقت باشد به رؤیا بسیار شبیه است.
 شاید این من بودم که پیوسته رؤیایم را فاش می‌ساختم،
 و برای یافتن آنچه خود می‌خواستم، این دنیا و آن را...
 خوب، این خفت‌آور است.

ادوارد: دلیلی نیست که تو احساس خفت‌کنی.
 سیلیا: اوه، فکر نکن که تو می‌توانی مرا تخفیف کنی.
 خفت چیزی است که من به خود داده‌ام.
 من حتی آن اندازه یقین ندارم که تو برای خفت‌دادن من واقعی باشی.
 فکر می‌کنم اکثر زنان احساس این خفت را،
 وقتی فکر می‌کردند که مردی که با او درچیزی عالی سهمیند،
 ایشان را برای يك سرگرمی ببازی گرفته‌است، دریابند.
 اوه، اینرا به جرات می‌گویم، که تو خود را فریب داده‌ای.
 حقیقت همین‌است. شکی نیست

ادوارد: من ترا برای يك سرگرمی ببازی نگرفتم،
 اگر تو بخواهی از سرگرمی حرفی بمیان آوری،

تو خود با پیتر چه کردی؟

سیلیا: پیتر؟ پیتر کی؟

ادوارد: پیتر کیلپ که امشب اینجا بود، او در رؤیایی بسر می‌برد، و اکنون فقط غمگین و گیج است.

سیلیا: من اصلاً نمی‌دانم درباره‌ی چه صحبت میکنی؛

ادوارد، برآستی برای توجیه خودت، این گریزی بسیار ناهنجار است، هرگز میان پیتر و من چیزی در میان نبود

ادوارد: چیزی نبود؟ پیتر این‌طور تصور نمی‌کند.

امشب نزد من آمد و درباره‌اش صحبت کرد

سیلیا: ولی این مسخره است! من هرگز کاری نکردم که پیتر تصور کند نسبت بدو توجهی دارم،

فکر می‌کردم شخص با ذوقی است. دیدم که بسیار تنهاست.

فکر کردم می‌توانم به او کمک کنم، او را با خود به کنسرت بردم.

سپس او برای آشنائی بیشتر باز آمد،

آن وقت دیدم چندان جالب نیست،

و بلکه تقریباً از خود راضی هم هست.

ولی چرا باید از پیتر صحبت کنیم.

مهم آن است که تو فکر می‌کنی خواهان لاوینیا هستی.

و اگر تو از آن نوع مردها باشی،

خوب، بهتر است که لاوینیا را داشته باشی

ادوارد: آن‌طور نیست،

موضوع آن نیست که من عاشق لاوینیا باشم،

فکر نمی‌کنم که هرگز عاشق او بوده باشم،

اگر من جایی عاشق شده باشم. و فکر می‌کنم که این‌طور هم شده باشد.

جز تو عاشق هیچ کس دیگر نبوده‌ام.

و فکر می‌کنم که هنوز هم عاشق باشم.

ولی این کار نمی‌تواند ادامه یابد... هرگز نمی‌تواند يك چیزدایمی شود.

تو باید مردی داشته باشی که تقریباً همسال تو باشد.

سیلیا: ادوارد، فکر نمی‌کنم که بتوانم پند و اندرز ترا بپذیرم.

اکنون تو حق نداری که درباره‌ی آتیهِ من بیاندیشی،

تو فقط سزاواری که درباره‌ی آتیهِ خودت بیاندیشی.

ولی اگر تو عاشق نبودی، و هرگز عاشق لاوینیا نشده‌ای، چه چیز

می‌خواهی؟

ادوارد: مطمئن نیستم.

تنها چیزی که نسبتاً از آن مطمئن هستم این است که،
امروز صبح خود را مردی میانه سال یافتم،
که احساس پیری را آغاز کرده،
آنگاه که احساس کنی همه اشتیاق را برای آنچه که،
پیش از همه دلخواه بود از دست داده‌ای،
آنهم پیش از آنکه راضی شوی که چه را می‌توانی بخواهی،
پیش از آنکه بدانی چه باقی مانده است که آنرا بخواهی،
بدترین لحظه است.

و به این امید ادامه می‌دهی،
آنچه را که می‌توانی بخواهی همان است که آرزو برای تو باقی گذاشته است.
ولی اینرا تو نمی‌توانی درک کنی.
تو از احساس پیری چه می‌فهمی؟

سلیلیا: ولی می‌خواهم ترا درک کنم، من می‌توانم درک کنم
ادوارد، خواهش می‌کنم اینرا بپذیر که هرچه پیش آید من از تو نفرت
نخواهم داشت.

و برای تو احساس تأسف هم نمی‌کنم.
این تنها من هستم که در معرض نفرت قرار دارد
ولی زندگی تو چه خواهد شد؟ تاب اندیشیدن آن را هم ندارم.
اوه، ادوارد! آیا می‌توانی بدون لاوینیا خوشبخت باشی؟

ادوارد: نه، خوشبخت نه، یا اگر خوشبختی یافت شود؛
تنها دانستن این است که بدبختی برویرانی محبوبیت پرورش نمی‌یابد،
و ملالت باقی مانده‌ی اشتیاق نیست.

من می‌بینم که سرنوشت من از دیر زمانی پیش معین شده،
و تکاپو برای رهایی از آن، فقط وانمود یا تظاهری است بر آنکه،
آنچه هست وجود ندارد، یا می‌توان آنرا تغییر داد،
وجودی که می‌تواند بگوید، من اینرا می‌خواهم؛ یا آنرا می‌خواهم،
وجودی که آرزو می‌کند، مخلوق ضعیفی است، و باید سرانجام به
وجودی لجوج و خشن‌تر تسلیم شود.
وجودی، که حرفی نمی‌زند، کلامی بر زبان نمی‌آورد، و نمی‌تواند
بحث کند،

همانکه شاید برای بعضی از مردان حکم محافظ را داشته باشد، ولی در مردان دیگر، عبوس، کینه‌توز بمانند من، روح سرکش بی‌تفاوتی است. وجود آرزومند می‌تواند برای مصیبت این مشارکت خلاف میل چاره‌ی بیاندیشد، لیکن تنها در تسلیم شدن به مقررات شریک قوی‌تر می‌تواند جلوه‌ی بی داشته باشد.

سیلیا: ادوارد، مطمئن نیستم که ترا درک می‌کنم، ولی باز بیش از هر وقت دیگر درک کرده‌ام. فکر می‌کنم - باور می‌کنم - که تو خودت شده‌ای، همان چیزی که هرگز پیش از این با من نبوده‌ای. از وقتی که به تو نگاه می‌کردم، دوبار تغییر کردی. من به صورت تو نگاه کردم. صورتی که فکر می‌کردم هر خط آنرا می‌شناسم و دوست دارم. و همانطور که نگاه می‌کردم، صورتت پر چین و چروک شد. درست بمانند صورت مومیایی که نوارهایش را باز کنند. به صدایت گوش می‌دادم، همان صدایی که همیشه مرا به وجد می‌آورد. و آن صدایی دیگر شد، نه، نه يك صدا، آنچه من شنیدم صدای يك حشره بود خشك، بی‌پایان، بی‌معنی، غیر انسانی. شاید آن صدا را با مالیدن پاهایت به یکدیگر بوجود آوردی یا شاید آن صدا از آن ملخی بود، من نگاه کردم، و به قلبت، به خونت گوش دادم. فقط، سوسکی به اندازه‌ی يك انسان دیدم، که چیزی بیش از يك سوسك قابل له شدن نیست **ادوارد:** شاید آن چیزی باشد که من هستم، اگر میل داری، به رویم پا بگذار **سیلیا:** نه، من بر تو پا نخواهم گذارد. آن چیزی نیست که تو اکنون هستی، آن فقط چیزی باقیمانده یا آنچه که من فکر می‌کردم تو می‌بودی. من شخص دیگری می‌بینم.

من ترا به مانند شخصی می بینم که هرگز پیش از این ندیده بودم.
این را اکنون درك می كنم،
مردی که من پیش از این می شناختم،
فقط تصویری بود از چیزی که من می خواستم.
نه، نه آنکه بخواهم، چیزی بود که آرزویش را داشتم،
چیزی که بیچاره وار وجودش را آرزو می کردم.
حال این باید جای دیگر صورت پذیرد، ولی چه، و کجاست؟
ادوارد، اکنون می بینم که من فقط از تو استفاده می بردم،
و خواهش می كنم که مرا ببخشی.
ادوارد: تو.... از من خواهش می کنی که ترا ببخشم!
سیلیا: بلی، برای دو چیز، اول آنکه....

(تلفن زنگ می زند)

ادوارد: لعنت برتلفن، ولی بهتر است آن را جواب دهم
سیلیا: بلی، بهتر است که جواب دهی
ادوارد: الو! آه، جولیا، حالا دیگر چه شده؟
باز عینکت.... کجا گذارده یی؟
یا اینکه باید.... باز همه ی سوراخ ها را بگردم؟
توی کیفیت را نگاه کردی؟... خوب با غرغر کردن سرم را نبر،
مطمئن هستی، در آشپزخانه است؟ کنار میز شامپانی؟
کاملاً مطمئن هستی؟ خیلی خوب، گوشی را نگاه دار....
ها،... من به جستجویش می روم
سیلیا: بلی پیدایش کن.
من دیگر هرگز پا به آشپزخانه ی تو نمی گذارم.

(ادوارد خارج می شود و با يك بطری و عینك باز می گردد)

ادوارد: برای بار اول درست گفت...
سیلیا: او همیشه درست می گوید،
ولی چرا بطری شامپانی خالی را با خودت آوردی؟
ادوارد: خالی نشده است، شاید گازش اندکی رفته باشد،
ولی چرا جولیا گفت که يك نیم بطری بود؟
این یکی از بهترین شامپانی های من بود، و من هرگز نیم بطری نداشتم!

خوب، امیدوار بودم که يك گيلاس با من خواهی نوشید.

سیلیا: باید به سلامتی چه بنوشیم؟

ادوارد: به سلامتی که بنوشیم؟

سیلیا: به سلامتی محافظمان

ادوارد: به سلامتی محافظمان

سیلیا: به سلامتی محافظمان، ولی این تو بودی که از محافظمان حرف زدی

(شامپانی می نوشند)

شاید حتی جولیا هم يك محافظ باشد

شاید او محافظ من است. آن عینک را به من بده.

شب بخیر ادوارد.

ادوارد: شب بخیر... سیلیا.

(سیلیا خارج می شود)

اوه!

(گوشی را برمی دارد)

الو، جولیا، آنجا هستی؟

خوب، خیلی متأسفم که ترا در انتظار گذاردم،

ولی، می بایستی بدنبالش می گشتم... نه، پیدایش کردم،

... بلی، اکنون برایت می آورد،.... شب بخیر.

(برده می افتد)

پرده‌ی اول

صحنه‌ی سوم

(همان اتاق و ساعات آخر عصر فردای آن روز- ادوارد تنهاست-
و می‌دود تا به صدای زنگ در جواب دهد)

ادوارد: اوه، عصر بخیر

(میهمان ناشناس وارد می‌شود)

میهمان ناشناس: عصر بخیر آقای چمبرلن
ادوارد: خوب، می‌توانم کمی جین با آب به شما بدهم؟
میهمان ناشناس: نه، متشکرم، این موقعیت دیگری است.
ادوارد: بنظرم چون تنها آمده‌اید، توفیقی نصیبتان نشده است.
میهمان ناشناس: نه، ابدآ... من آمده‌ام به شما گوشزدکنم که شما تصمیمی
گرفته‌اید

ادوارد: آیا فکرمی کنید که من فکرم را تغییر داده‌ام
میهمان ناشناس: نه، شما تا وقتی که از گرفتن يك تصمیم فارغ نشوید آمادگی
تغییر فکر را نخواهید داشت.

نه، آمده‌ام به شما بگویم که فکرتان را تغییر خواهید داد،
ولی دیگر اهمیتی نخواهد داشت. چون بسیار دیر شده است.

ادوارد: اندك اراده‌ی کرده‌ام تا فکرم را تغییر دهم،
تا به شما نشان دهم که آزادی تغییر فکر دادن را دارم.
میهمان ناشناس: شما فکرتان را تغییر خواهید داد، ولی آزاد نخواهید شد،
لحظه‌ی آزادی شما دیروز بود.

شما تصمیمی گرفتید،
شما نیروهایی را در زندگی خودتان و در زندگی دیگران به حرکت
درآوردید که دیگر نمی‌توانید آنها را برگردانید،
این يك جنبه‌ی آن است
و جنبه‌ی دیگر این است، که برگردانیدن يك شخص ازعالم مردگان
کاری است بسیار خطیر

ادوارد: از عالم مردگان؟

این نوع حرف زدن تا حدی زننده است،
این فقط دیروز بود که گذاردم زخم مرا ترك گوید.
میهمان ناشناس: آه، ولی ما در چشم یکدیگر هر روز می‌میریم،
آنچه که ما از مردم دیگر می‌دانیم،
فقط خاطره‌یی از لحظاتی است که طی آن ایشان را می‌شناختیم.
و از آن وقت تا کنون ایشان تغییر یافته‌اند،
تظاهر به اینکه اینان و ما همان که بوده‌ایم هستیم،
يك دستاویز راحت و مفید اجتماعی است،
که بایستی يك روز از میان برداشته شود.
در ضمن بایستی بیاد داشته باشیم،
که در هر ملاقات با بیگانه‌یی آشنا می‌شویم
ادوارد: پس شما می‌خواهید که من زخم را به صورت يك بیگانه ملاقات کنم؟
این کار آسانی نخواهد بود
میهمان ناشناس: بسیار دشوار است

ولی ادامه بر اینکه شما بیگانه نیستید شاید دشوارتر باشد
اگر آن ارواح پرمهر، مادر بزرگ،
آن دانی مجرد سرخوش و سرحال میهمانی‌های تولد مسیح،
آن پرستار محبوب، آنانی که سالیان کودکی را در آغوش راحتی، نشاط
و ایمنی ایشان گذرانیدید،
باز کردند، آیا دشوار نخواهد بود؟
به ایشان، و یا ایشان به شما، پس از ده دقیقه‌ی اول چه خواهند گفت؟
رفتار کردن با آنان، به صورت بیگانه، برایتان دشوار خواهد بود،
ولی معه‌ذا، تظاهر به اینکه نسبت به یکدیگر بیگانه نیستید دشوارتر
خواهد بود.

ادوارد: مشکل می‌توانید انتظار داشته باشید که پنج سال گذشته را حذف کنم.
میهمان ناشناس: از شما خواهش می‌کنم چیزی را فراموش نفرمائید
کوشش برای از یاد بردن به معنی کوشش برای پنهان داشتن است،
ادوارد: مسلماً چیزهایی هم یافت می‌شوند که میل داریم آنها را فراموش کنیم.
میهمان ناشناس: و نیز اشخاصی را، ولی نباید ایشان را فراموش کنید،
باید با همه‌ی ایشان مواجه شوید،
ولی به صورت بیگانه آنان را ملاقات کنید.

ادوارد: پس خود منهم بایستی يك بیگانه شوم.
 میهمان ناشناس: بلی، نسبت به خودتان هم. ولی به یاد داشته باشید،
 وقتی همسرتان را ملاقات می کنید، باید سوآلی نکنید و توضیحی ندهید،
 همین را هم به او گفته ام.
 خودتان را با خاطرات دشوار خفه نکنید.
 اکنون من می روم.

ادوارد: بمانید، آیا با او باز می گردید؟
 میهمان ناشناس: نه، من با او باز نمی گردم.
 ادوارد: نمی دانم چرا، ولی تصور می کنم میل دارم که شما او را با خودتان
 باز آورید

میهمان ناشناس: بلی، می دانم این میل را دارید،
 ولی به علت خاصی که حاضر به توضیحش نیستم،
 باید از شما خواهش کنم که از من به همسرتان حرفی نزنید،
 و او هم به من اشاره ای نخواهد کرد

ادوارد: قول می دهم
 میهمان ناشناس: اکنون باید در انتظار میهمانانتان باشید

ادوارد: میهمانان؟ کدام میهمانان؟
 میهمان ناشناس: هر کسی که بیاید، بیگانگان،
 و در باره ی خودم، این احتیاط را می کنم
 که از راه پلکان خدمتکاران بیرون روم.

ادوارد: می شود يك سوآل بکنم؟
 میهمان ناشناس: می توانید سوآل کنید

ادوارد: شما کی هستید؟
 میهمان ناشناس: من هم يك بیگانه ام.

(خارج می شود. ادوارد با ناداحتی در اتاق قدم می زند، صدای
 زنگ در می آید و او به طرف در می رود)

ادوارد: سیلیا!

سیلیا: لاوینیا باز گشته است؟

ادوارد: سیلیا، چرا تو باز گشتی؟

من در هرآنی انتظار لاوینیا را می کشم
 نباید اینجا باشی، چرا به اینجا آمدی؟

سیلیا: چون لاوینیا از من خواهش کرد
ادوارد: چون لاوینیا از تو خواهش کرد
سیلیا: خوب، البته بطور مستقیم نبود، جولیا تلگرامی از او داشت،
از او خواهش کرده بود که اینجا بیاید و مرا هم با خودش بیاورد.
جولیا عقب مانده و مرا پیشاپیش فرستاد
ادوارد: بنظر بسیار عجیب می آید، شبیه کار لاوینیا نیست.
تصور می کنم کاری جز صبر کردن نداشته باشیم.
نمی خواهید بنشینید؟
سیلیا: متشکرم
ادوارد: اوه، خدای من، درباره چه صحبت کنیم؟
نمی شود که درسکوت اینجا بنشینم
سیلیا: اوه، من می توانم،
بنشینم و فقط به تو نگاه کنم. ادوارد، خندیدنم را بر من ببخش
تو به پسر کوچکی می مانی که او را به دفتر مدیر مدرسه احضار کرده
باشند،
و او واقف نیست که او را برای چه گناهی خواسته اند،
هرگز ترا چنین ندیده بودم.
به راستی که وضع مضحکی است.
ادوارد: متأسفم که نمی توانم جنبه‌ی مضحك آنرا درك کنم
سیلیا: ادوارد، من به راستی به تو نمی خندم.
دیروز، من به هیچ چیز نمی توانستم بخندم،
ولی ظرف بیست و چهار ساعت چه بسیار که فرا گرفته ام.
تجربه‌ی بسیار دلپسندی نبود
اوه، چه خوشحالم که اینجا آمده ام.
سرانجام ترا به عنوان يك انسان می توانم ببینم.
مگر نمی توانی مرا هم بدان صورت ببینی و نخندی؟
ادوارد: کاش می توانستم، کاش چیزی درك می کردم،
من کاملاً در تاریکی قرار گرفته ام.
سیلیا: ولی اینکه بسیار ساده است،
نمی توانی آنرا درك کنی...

(خدای زنگ در)

ادوارد: باید لاوینیا باشد

(به سمت دد می رود)

پیترا!

(پیترا به درون می آید)

پیترا: لاوینیا کجاست؟

ادوارد: به من نگو که لاوینیا، برای تو تلگرامی فرستاده است که....

پیترا: نه برای من فرستاده است، ولی برای الکس فرستاده است.

لاوینیا به او گفته که اینجا بیاید و مرا هم با خودش بیاورد،

الکس تا چند دقیقه دیگر اینجا خواهد بود.

سیلیا! تو هم از لاوینیا خبری دریافت کردی؟ یا اینکه من زیادی حرف

می زنم؟

سیلیا: خودم هم لحظه‌یی پیش اینجا رسیدم،

هم اکنون برای ادوارد توضیح دادم،

که لاوینیا به جولیا تلگرامی فرستاده که اینجا بیاید و مرا هم با خود

بیاورد.

ادوارد: نمی دانم چه کسان دیگر را هم لاوینیا دعوت کرده است.

پیترا: آری، خیال می کنم لاوینیا قصد دارد میهمانان کوکتیل دیروز را امروز

گرد هم آورد،

از اینرو می شود تصور کرد که خاله اش نمرده است.

ادوارد: کدام خاله؟

پیترا: همان خاله‌یی که درباره اش صحبت کردی.

ولی ادوارد، صحبت های دیروزت را که بیاد می آوری؟

ادوارد: البته،

پیترا: امیدوارم، که کاری درباره ی آن نکرده باشی؟

ادوارد: نه، من کاری نکرده ام

پیترا: بسیار خوشوقتم، چون من فکرم را تغییر داده ام،

منظورم این است که بر بی فایده بودن آن تصمیمی گرفته ام.

من به کالیفرنیا می روم.

سیلیا: تو به کالیفرنیا می روی؟

پیترا: بلی، کار تازه‌یی پیدا کرده ام

ادوارد: و چطور اینهمه در ظرف يك شب اتفاق افتاد؟

پیترو: بلی، الكس مرا با مردی در تماس گذارد،

و امروز صبح ترتیب همه چیز را دادیم.

الكس برای آشنایی شخص بسیار جالبی است،

چون می‌دانید او همه را در همه جا می‌شناسد.

و درحقیقت من اینجا آمده‌ام تا با شما خداحافظی کنم.

سیلیا: خوب، پیترو، من برای خاطر خودت بسیار خوشوقت هستم

با آنکه، البته، ما... من برایت دل تنگ خواهم شد.

تو می‌دانی که من چقدر برای رفتن به کنسرت و تماشاگاه،

پیش از آنکه خود بدانی به تو تکیه می‌کردم.

به ما، خیلی خوش گذشت، مگر اینطور نبود؟

ولی اکنون، امیدوارم فرصتی بدست آورده باشی تا آرزوهایت را عملی

سازی،

دلم برایت تنگ می‌شود.

پیترو: از لطف بسیار متشکرم.

ولی تو هم شخص دیگری را خواهی یافت و با او به گردش خواهی

رفت

سیلیا: فکر نمی‌کنم که دیگر من به کنسرت بروم؛

من هم خیال مسافرت دارم.

(لاوینیا باکلید خانه خودش وارد می‌شود)

پیترو: توبه خارج می‌روی؟

سیلیا: نمی‌دانم، شاید

ادوارد: هردو نفر شما به مسافرت می‌روید؟

(لاوینیا به درون می‌آید)

لاوینیا: کی به مسافرت می‌رود؟ خوب، سیلیا، خوب، پیترو

انتظار نداشتم که هیچ يك از شما را اینجا بباهم

پیترو و سیلیا: ولی تلگرام!

لاوینیا: کدام تلگرام؟

سیلیا: آن که برای جولیا فرستاده بودی

پیترو: آن که برای الكس فرستاده بودی

لاوینیا: نمی‌دانم مقصودتان چیست،
 ادوارد: آیا تو تلگرام‌ها را فرستاده‌یی؟
 ادوارد: البته که من تلگرامی نفرستاده‌ام
 لاوینیا: باید یکی از شرارت‌های جولیا باشد، آیا او هم می‌آید؟
 پیترو: بلی، و الکس هم.
 لاوینیا: پس از ایشان توضیح خواهم خواست،
 در ضمن، فکر می‌کنم بهتر باشد که بنشینیم.
 خوب درباره چه صحبت کنیم؟
 ادوارد: پیترو به امریکا می‌رود
 پیترو: بلی، و خیال داشتم فردا به شما تلفن بزنم و پیش از رفتن برای
 خداحافظی بدیدنتان می‌آیم
 لاوینیا: وسیلیا هم می‌رود؟ آیا چنین چیزی را من شنیدم؟
 به هردوتان تبریک می‌گویم، البته به هالیوود می‌روید؟
 سیلیا، چقدر برای تو شورانگیز خواهد بود،
 حالا فرصت بدست آورده‌ای تا سرانجام آرزوهایت را عملی سازی،
 شما با یکدیگر می‌روید؟
 پیترو: ما باهم نمی‌رویم،
 سیلیا به ما گفت که به سفر می‌رود، ولی من نمی‌دانم که به کجای می‌رود...
 لاوینیا: شما نمی‌دانید به کجا می‌رود؟
 ولی آیا خودت می‌دانی به کجا خواهی رفت؟
 پیترو: بلی، البته، من به کالیفرنیا می‌روم.
 لاوینیا: خوب، سیلیا، چرا به کالیفرنیا نمی‌روی؟
 همه می‌گویند که آب و هوای دل‌انگیزی دارد؛
 کسانی که به آنجا می‌روند هرگز میل ترک کردن آنجا را ندارند.
 سیلیا: لاوینیا، فکر می‌کنم درباره‌ی پیترو بتوانم درک کنم که...
 لاوینیا: شکی ندارم که درک می‌کنی.
 سیلیا: که چرا او به مسافرت می‌رود چون...
 لاوینیا: درباره‌ی آنهم شکی ندارم
 سیلیا: و فکر می‌کنم که در رفتن به سفر کار درستی می‌کند
 لاوینیا: اوه، پس تو او را راهنمایی کردی؟
 پیترو: سیلیا چیزی از آن نمی‌دانست.
 سیلیا: ولی اکنون که من هم به سفر می‌روم - به یک جا -

میل دارم که به عنوان دوست با همه خداحافظی کنم
لاوینیا: ولی، سیلیا، مگرما همیشه دوست نبوده‌ایم؟
فکر می‌کردم که تو یکی از عزیزترین دوستان من بوده‌ای،
تا آنجا که یک دختر جوان می‌تواند دوست زنی بسیار مسن‌تر از خودش
باشد.

سیلیا: لاوینیا، به من طعنه نزن، شاید دیگر ترا نبینم،
آنچه می‌خواهم بگویم این است که،
میل دارم مرا به یاد داشته باشی.
آنهم به عنوان شخصی که آرزوی خوشبختی تو و ادوارد را دارد.
لاوینیا: بسیار پرلطفی ولی بسیار اسرار آمیز هستی.
مطمئنم که به مانند گذشته می‌توانم زندگی را به نحوی بگذرانم،
متشکرم.
سیلیا: اوه، نه به مانند گذشته،

(صدای زنگ در و ادوارد برای بازکردن در می‌دود)
اوه، متأسفم که این موضوع اندکی ابلهانه جلوه کرد، ولی...

(ادوارد با جولیا وارد می‌شود)

جولیا: لاوینیا اینجا است؟ متأسفم که دیر کردم
ولی تلگرام تو اندکی غیر منتظره بود،
همه کارها را گذاردم و آمدم. خوب حال خاله‌ی عزیزت چطور است؟
لاوینیا: تا آنجا که من خبر دارم، حالش بسیار خوب است. متشکرم.
جولیا: وقتی تلگرام تو بدستم رسید با خود گفتم،
خاله خانم می‌بایستی خوب شفا یافته باشد.
لاوینیا: ولی، ممکن است بیرسم، این تلگرام از کجا فرستاده شده است
جولیا: بلی، البته، از اسکس.
لاوینیا: ولی چرا از اسکس
جولیا: چون تودر اسکس بودی
لاوینیا: چون من در اسکس بودم؟
جولیا: لاوینیا، نگو که توهم دچار نسیان شده‌ای.
اول آن مطلب راجع به خاله خانم وبعد تلگرام
لاوینیا: خوب، شاید من در اسکس بودم، ولی واقعاً نمی‌دانم

جولیا: تو نمی‌دانی کجا بودی؟
 بمن‌نگو که ترا دزدیده بودند، اگر اینطور است، ماجرا را حکایت کن.
 من به هیجان آمده‌ام...

(زنگ در به صدا درمی‌آید، ادوارد می‌دود... الکس وارد می‌شود)

الکس: آیا لاوینیا باز گشته است؟

ادوارد: بلی.

الکس: لاوینیا، چه خوب باز گشتی، وقتی تلگرام تو بدستم رسید که...

لاوینیا: تلگرام از کجا بود؟

الکس: از ددهام^۱

لاوینیا: ددهام در اسکس است. پس از ددهام بود.

ادوارد تو هیچ آشنائی در ددهام نداری

ادوارد: نه، من هیچ آشنائی در ددهام ندارم

جولیا: چقدر بامزه و اسرارآمیز شده است

الکس: ولی چرا اسرارآمیز شده است؟

جولیا: الکس پرس و جو مکن،

لاوینیا دچار نسیان شده است.

و البته، تلگرامهایی برای ما فرستاده است.

و اما اکنون باور نمی‌کنم که واقعاً ما را خواسته باشد

می‌بینم که پس از آن تشویش‌ها درباره خاله‌اش،

که بی‌گمان الکس از شنیدن اینکه کاملاً شفا یافته است خوشحال

می‌شوی،

و پس از آن سفر دراز با قطار کهنه‌ی «ایالت شرقی»،

و توقف در هرایستگاه، بسیار فرسوده شده است

و شك ندارم که بایستی بسیار گرم‌تر هم باشد.

الکس: آه، در آنصورت می‌دانم که چه باید کنیم...

جولیا: نه، الکس،

باید ایشان را تنها بگذاریم تا لاوینیا استراحت کند

حالا همه به‌خانه‌ی من باز می‌گردیم، پیتربك تا کسی صدا کن.

(پیترو می‌دود)

ما يك میهمانی کوکتیل درخانه من برگزار می‌کنیم.
سیلیا: خوب، ما الان می‌رویم، خداحافظ لاوینیا، خداحافظ ادوارد.
ادوارد: خداحافظ سیلیا
سیلیا: خداحافظ لاوینیا.
لاوینیا: خداحافظ سیلیا.

(سیلیا خارج می‌شود)

جولیا: الکس، حالا باید تو و من هم برویم.
ادوارد: جولیا، آیا یقین داری چیزی جانگذاشته‌ای؟
جولیا: جا گذاشته‌ام؟ اوه مقصودت عینک من است،
نه عینکم اینجا است، به علاوه، دیگر بدرد من نمی‌خورد،
من امشب دیگر باز نمی‌گردم
لاوینیا: بمان، می‌خواهم درباره‌ی تلگرام‌ها توضیح دهم.
جولیا: توضیح درباره‌ی تلگرام‌ها؟ الکس، توجه فکر می‌کنی؟
الکس: نه، جولیا، ما نمی‌توانیم درباره تلگرام‌ها توضیحی بدهیم
لاوینیا: یقین دارم که می‌توانید توضیح دهید و نمی‌دانم چرا چنین نمی‌کنید:
لیکن تصور می‌کنم که من دیروز دستگاهی را بکار انداختم،
که هنوز بکار خود ادامه می‌دهد و من نمی‌توانم آنرا متوقف سازم.
این دیگر يك دستگاه نیست، یا اگر هم يك دستگاه باشد، کسی دیگر
آنرا بکار انداخته است.

ولی کی؟ کی پیوسته مداخله می‌کند؟
من احساس آزادی نمی‌کنم... اما من خود آنرا بکار انداختم.
جولیا: الکس، فکر میکنی ما می‌توانیم هیچ توضیحی بدهیم؟
الکس: جولیا، فکر نمی‌کنم، لاوینیا باید خودش آنرا بیابد.
تنها راه همان است.

جولیا: چه درست گفתי، خوب عزیزان شما را بزودی خواهم دید.
ادوارد: شما را کی خواهیم دید؟
جولیا: مگر گفتم که مرا خواهی دید؟
خداحافظ، یقین دارم... که چیزی جا نگذاشته‌ام.

(پیترو وارد می‌شود)

پیترو: جولیا، تاکسی گرفته‌ام،
جولیا: عالی است، خدا حافظ.

(جولیا، الکس و پیترو خارج می‌شوند)

لاوینیا: باید بگویم، بنظر نمی‌رسد که از دیدن من زیاد خوشحال شده باشی
ادوارد: می‌توانم بگویم که فرصت زیادی بدست نیاوردم تا چیزی بگویم
ولی البته که از دیدن تو خوشوقت هستم.

لاوینیا: بلی، حرف ابلهانه‌یی گفتم،
مثل يك دختر مدرسه، مثل سیلیا، نمی‌دانم چرا آن‌را گفتم.
خوب! حالا که اینجا آمده‌ام.

ادوارد: بایستی که هیچ سوآلی نکنم
لاوینیا: و من می‌دانم که باید توضیحی ندهم
ادوارد: من هم باید توضیحی ندهم

لاوینیا: و من هم نباید سوآلی کنم، و با وجود این، ... چرا نکنم؟
ادوارد: نمی‌دانم چرا نه، خوب درباره چه صحبت کنیم؟
لاوینیا: يك چیز است که باید آن‌را بدانم،
آنها به خاطر دیگران است و با آنها چکنم.
سوآلم مربوط به آن میهمانی است.

تصور می‌کنم باور نکنی که من همه چیز را درباره‌ی آن از یاد برده‌ام
می‌دانم که خیلی ترا ناراحت کردم. درباره اش چه کردی؟
من پس از رفتن به یاد آوردم.

ادوارد: من برهر کس که می‌دانستم می‌آید تلفن کردم
ولی به همه دسترسی نیافتم، از اینرو چند نفری آمدند.
لاوینیا: کی آمد؟

ادوارد: تقریباً همان کسانی که امشب اینجا بودند...
لاوینیا: عجیب است.

ادوارد: ... و يك نفر دیگر، من نمی‌دانم او کی بود.
ولی تو باید او را بشناسی

لاوینیا: بلی، فکر می‌کنم می‌شناسم.
لیکن جولیا مرا متعجب ساخته است. آن زن شیطان مجسم است.
او از روی غریزه می‌داند که چیزی درشرف وقوع است.
یقین کن که هیچ وضع عجیب را از نظر دور نمی‌دارد،

خوب، به آنها چه گفتی؟
ادوارد: خاله‌بی را که دردهات زندگی می‌کند و ترا طلبیده‌است، ابداع کردم
لاوینیا: واقعاً که ادوارد! بهتر بود که حقیقت را می‌گفتی
 چیزی جز حقیقت نمی‌تواند جولیا را فریب دهد.
 ولی چطور شد که آن خاله در اسکس زندگی می‌کرد؟
ادوارد: جولیا وادارم کرد که بگویم که خاله‌خانم درجایی زندگی می‌کند
لاوینیا: فهمیدم، پس جولیا بود که خاله را در اسکس سکنی داد،
 و گذارد تاتلگرام‌ها از اسکس فرستاده شوند.
 خوب، بایستی به جولیا حقیقت را بگویم،
 ازین پس دیگر همیشه حقیقت را خواهم گفت.
 چقدر عمرم را در دروغ‌گویی به هدر دادم
ادوارد: من مقصودت را به درستی نمی‌فهمم
لاوینیا: اوه، ادوارد،
 نکته آن است، ازوقتی که از اینجا رفتم،
 متوجه شدم که ترا بسیار جدی تلقی می‌کرده‌ام،
 و اکنون درمی‌یابم که تو چقدر بی‌معنی هستی،
ادوارد: این يك نتیجه‌گیری بسیار جدی است، آنهم در ظرف، چقدر؟ سی و
 دو ساعت.
لاوینیا: بلی، يك کشف بسیار بزرگ،
 دریافتن اینکه پنج سال از عمر را با مردی گذرانیده‌ام که هیچ خلق
 خوشی ندارد،
 و اثر آن در من این بود که همه‌ی خوش‌خلقی خودم را از دست بدهم،
 همیشه نتیجه‌ی تسلیم‌شدن به توهمین است
ادوارد: نمی‌دانستم که همیشه به من تسلیم می‌شدی،
 به نظر من نحو دیگری بود.
 حالا که به موضوع رسیده‌ایم، فکر می‌کنم این من بودم که پیوسته به
 تو تسلیم می‌شدم
لاوینیا: می‌دانم منظورت از تسلیم شدن به من چیست.
 منظورت، واگذارن همه تصمیمات عملی است که خودت می‌بایستی
 انجام دهی.
 بیاد می‌آورم، اوه می‌بایستی که پیش‌آمدها را، وقتی ماه غسل را طرح
 ریزی می‌کردیم، حدس می‌زدم،

نتوانستم وادارت کنم بگویی که کجا میل داری بروی.
ادوارد: ولی می‌خواستم که تو آن تصمیم را بگیری.
لاوینیا: لیکن تا وقتی که تو اول نام جایی را نبرده بودی، چگونه می‌توانستم بگویم که کجا می‌خواهم بروم؟
 و پیاد می‌آورم که سرانجام در پریشانی گفتم،
 تصور می‌کنم که بزودی باید به‌دیار صلح آسمانی بروی،
 و تو گفتی، عیبی ندارد.
ادوارد: البته که گفتم، عیبی ندارد
 بنظرم يك تعارف خوب بود.
لاوینیا: و تو آن را يك تعارف تلقی کردی،
 مردم همه می‌گویند تو چقدر با ملاحظه‌یی،
 و خودت فکر می‌کنی که بسیار فروتن هستی.
 این فقط، بی‌ارادگی است.
 تو فقط می‌خواستی به‌چیزی تکیه کنی، ترغیب شوی...
ادوارد: ترغیب شوم؟ برای چه؟
لاوینیا: اگر خوب درباره‌ی خودت فکر کنی...
 می‌بینی این من بودم که گذاردم به‌شغل و کالت دادگستری پردازی...
ادوارد: چون کار زیادی به‌چنگم نمی‌افتاد مرا سرزنش می‌کردی.
 و من گفتم که باید مردم بیشتری را ملاقات کنم،
 ولی وقتی سر رشته‌ی دعاوی به‌دفتر من باز شد،
 و هیچ‌کدامشان به‌وسیله‌ی یکی از دوستان تو به‌من ارجاع نشد،
 ناگهان دریافتم که شغل من ایجاد ناراحتی می‌کند،
 چون برای مفید بودن نسبت به‌تو در اجتماع،
 یامن بسیار مشغولم و یا بسیار خسته...
لاوینیا: من هرگز شکایت نکردم
ادوارد: نه، ولی به‌شیوه‌ای که تو شکایت نمی‌کردی،
 خود کاملاً خشم‌انگیز بود.
لاوینیا: این‌تو بودی که از ندیدن مردم، جزارباب رجوع و وکلا، شکایت کردی
ادوارد: و توهم هرگز زیاد دلسوز نبودی
لاوینیا: خوب، من سعی کردم که کاری درباره‌اش انجام دهم،
 و برای همین بود که آنهمه زحمت را قبول کردم،
 تا میهمانی پنجشنبه‌ها را براه اندازم،

تا تو وقتی داشته باشی و با مردم روشنفکر معاشرت کنی...
ادوارد: فرصتی که تو به من دادی به همان اندازه بود که مرا به عنوان آبدار خودت استخدام کرده باشی،
 برخی از میهمانان تو شاید این تصور را هم کرده باشند که من پیشخدمت آبدار تو بودم.

لاوینیا: و در چند موقعیت، وقتی شخصی می آمد،
 که می خواستم تو بخصوص با او ملاقات کنی.
 به خانه نیامدی تا آنکه میهمانان رفته باشند.
ادوارد: خوب؛ دست کم، آفان نمی توانند تصور کنند که من آبدار تو بودم.
لاوینیا: به هر کاری که دست زدم، وضع بدتر شد
 و وقتی چیزی را که خود می خواستی به تو داده می شد
 چیز دیگری می خواستی،
 در آینده با تو رفتار دیگری خواهم داشت.

ادوارد: از این اخطار متشکرم،
 ولی به من بگو، حالا که تو مرا چنین درمی یابی، چرا بازگشتی؟
لاوینیا: صریح بگویم. نمی دانم.
 به من اعلام خطر شده بود.
 ولی باز، چیزی، یا کسی، مجبور به آمدنم کرد.
 و تو چرا مرا بازخواستی؟
ادوارد: خودم هم نمی دانم.

تومی گویی کوشیدی تا مرا ترغیب کنی،
 پس چرا همیشه وادارم کردی که احساس حقارت کنم؟
 شاید نمی دانستیم که چه نوع زندگی را خواهیم.
 ولی آن زندگی که تو برایم انتخاب کردی نبود.
 تو می خواستی شوهرت موفق باشد،
 تو می خواستی که برای تو و آن نوع معاشرت های تو، یک زمینه ی
 اجتماعی باشم
 تومی خواستی نقش میزبان را نسبت به کسی که می توانست
 جای شغل من باشد، ایفا کنی.
 خوب، من هم کوشیدم هم آهنگ باشم،
 ولی؛ در آتیه، یقین بدان، که رفتار من بسیار دیگرسان خواهد بود
لاوینیا: آفرین ادوارد، تعجب انگیز است.

خوب، کی به تو آموخت که اینطور حاضر جواب باشی؟
ادوارد: اخیراً برای آنکه خود را به نقطه‌یی برسانم،
 که توهین دیگر قدرت اهانت را از دست می‌دهد.
 به اندازه‌ی کافی اهانت شنیده‌ام.
 شخص به حدی می‌رسد که احساسش از میان می‌رود
 و آنجاست که می‌توان منظور را به آزادی بیان کرد
لاوینیا: دریافتن اینکه تو هم ذهنی برای حرف زدن داری، چیر نوظهوری
 خواهد بود.

ادوارد: مقصودت آن است،
 که تو آماده‌یی مرا آنچنان که بودم بپذیری،
 و یا بدینگونه که تصور می‌کنی اکنون هستم.
 اما تو فکر می‌کنی من چه هستم؟
لاوینیا: هم آنکه همیشه بوده‌ای.
 ولی خودم، تا اندازه‌یی شخص دیگری شده‌ام،
 و با آن شخص تو باید آشنا شوی،
ادوارد: خیلی جالب است،
 لیکن اینطور بنظر می‌رسد که می‌پنداری همه این دگرگونی‌ها را خود
 انجام داده‌یی،
 با آنکه من هنوز درنیافته‌ام این دگرگونی برای بهبود بوده است.
 ولی آیا هیچ به‌خاطرت خطور نمی‌کند که ممکن است من هم تغییر کرده
 باشم؟

لاوینیا: اوه ادوارد، شکی ندارم که وقتی پسر کوچکی بودی،
 همیشه قد و بالایت را اندازه می‌گرفتی.
 تا ثابت کنی که از تعطیلات گذشته چقدر بزرگ‌تر شده‌ای؛
 تو همیشه به‌شدت به‌خودت علاقمند بوده‌یی.
 خوب، اگر مردم دیگر بزرگ می‌شوند، تو هم می‌خواهی که بزرگ
 شوی.

بگو، توجه تغییر کرده‌یی؟
ادوارد: تغییری که شخص خود را از چشم‌های مردم دیگر ببیند،
لاوینیا: می‌بایستی برایت بسیار خردکننده باشد،
 ولی اهمیتی ندارد، بزودی بر آن چیره می‌شوی،
 و باز نقشی برای خودت می‌یابی، آنهم، چهره‌ی دیگر، برای فریب مردم.

ادوارد: یکی از نکات بسیار خشم‌انگیز درباره‌ی تو آن است که،
همیشه کاملاً یقین داشته‌ای،
که تو، مرا از خودم بهتر درک می‌کنی.
لاوینیا: و نکته‌ی خشم‌انگیز درباره‌ی تو، آن فرض بی‌متانت است،
که من، ارزش زحمت درک‌شدن را ندارم.

ادوارد: خوب، باز هم که همانجاییم،
به قله باز گشتیم، شاید، فقط با یک اختلاف؛
به جای آنکه هر کدام به گوشه‌ای از قفس پناه ببریم،
اکنون می‌توانیم با هم دعوا کنیم.
خوب؛ برای گذراندن شب
شاید این راه، از گوش کردن به گرامافون، بهتر باشد
لاوینیا: صفحات بسیار خوبی داریم،
ولی من همیشه تردید داشتم که تو از موسیقی نفرت داری.
و آنکه گرامافون تنها راه‌گریز تو،
از صحبت کردن با من در زمان تنهاییمان بوده است.

ادوارد: اغلب به حیرت بوده‌ام که چرا تو با من ازدواج کردی؟
لاوینیا: خوب، می‌دانی، تو واقعاً تا اندازه‌ی جذاب بودی،
و همیشه این جمله را بر زبان داشتی که عاشق من شده‌ی،
فکر می‌کنم می‌کوشیدی و خودت را تشویق می‌کردی که تو عاشق من
هستی.

به‌نظرم همیشه چنین می‌نمود که در آستانه یک تجربه‌ی شورانگیز قرار
گرفته‌ام.

ولی آن هرگز روی نداد.
و اکنون، به حیرتم که تو چگونه به این فکر افتادی که عاشق من
شده‌ی.

ادوارد: همه به من گفتند که عاشق شده‌ییم، و باز آنان گفتند که چقدر با هم
جور می‌آییم.

لاوینیا: افسوس که تو فکری از خودت نداری؛
اوه، ادوارد، دلم می‌خواهد نسبت به تو خوب باشم،
و اگر این مجال باشد، اقلاباً برایت نفرت‌انگیز باشم،
هرچه باشم، ولی هیچ نباشم.
همانکه بنظر می‌رسد تو می‌خواهی چنان باشم.

لیکن برای تو متأسفم چون...

ادوارد: نگو که برای من متأسفی،

از مردم متأسف درباره‌ی خود باندازه‌ی کافی رنج کشیده‌ام.
لاوینیا: بلی، چون آنان هرگز نمی‌توانند بطوری که تو برای خودت متأسفی،
درباره تو متأسف باشند.

تحمل آنهم مشکل است.

فکر کردم اگر از اینجا بروم، راهی برای آزادی تو پیدا می‌شود.
فکر کردم اگر، من که همیشه برایت یک شبیح بوده‌ام، بمیرم،
شاید بتوانی راهی برای خود بیابی، به زمانی که حقیقی بودی،
چون می‌بایستی که زمانی، به هنگامی، پیش از آنکه مرا می‌شناختی،
حقیقی بوده باشی.

شاید اینهم در زمانی بود که تو کودکی بیش نبودی.

ادوارد: مایل نیستم که تو خود را مسئول من بدانی

اینهم شیوه‌ی دیگر از اهانت کردن است.

و میل ندارم که مرا برای خودم وصف کنی،

تو هنوز می‌کوشی که شخصیتی برای من ابداع کنی؛

و این تنها چیزی است که مرا از خودم بدور می‌دارد.

لاوینیا: تو چیزی را که درحقیقت بسیار ساده است، بغرنج می‌کنی؛

لیکن نکته‌یی یافت می‌شود که آن را به وضوح می‌بینم؛

ما نباید به آن شیوه‌ی زندگی که تا دیروز صبح می‌داشتیم، بازگردیم

ادوارد: دری یافت می‌شد که نمی‌توانستم آن را بگشایم،

دستگیره‌اش را نمی‌توانستم لمس کنم،

چرا از زندان خود بیرون نروم؟

جهنم چیست؟ جهنم خود شخص است، جهنم تنهاست،

دیگری در آن فقط انعکاساتی را مجسم می‌سازد،

چیزی نیست که بتوان از آن فرار کرد؛

و چیزی نیست که بتوان پناه برد.

شخص همیشه تنهاست.

لاوینیا: ادوارد، درباره‌ی چه حرف می‌زنی؟

با خودت حرف می‌زنی؟

آیا می‌شود برای لحظه‌یی تاب بیاوری و در فکر من باشی؟

ادوارد: فقط دیروز بود، که آن لعنت ابدی روی داد،

و اکنون باید، روز به روز، ساعت به ساعت، تا ابدالاباد با آن بسر برم.

لاوینیا: تو در مرز يك بحران عصبی قرار گرفته‌یی
ادوارد: این را نگو

لاوینیا: باید بگویم، من پزشکی را می‌شناسم... که شاید بتواند به تو کمک کند.
ادوارد: اگر قرار باشد به پزشکی مراجعه کنم، خودم او را انتخاب می‌کنم، نه آن کسی که تو انتخاب کرده‌یی.

چگونه بدانم که تو او را اول ملاقات نمی‌کنی،
و هرچه درباره‌ی من، از دیدگاه خودت می‌دانی، به او نمی‌گویی؟
ولی من نیازی به پزشك ندارم
من فقط در جهنم بسر می‌برم،

جایی که در آنجا، دست کم از لحاظ حرفه‌یی، پزشکی یافت نمی‌شود.
لاوینیا: شخص می‌تواند، حتی در جهنم هم، اهل عمل باشد
و تو می‌دانی که من از تو بیشتر اهل عمل هستم.

ادوارد: می‌بایستی تاکنون دانسته باشم که منظور تو از اهل عمل بودن چیست:

عملی! بیاد دارم، در ماه عسل‌مان،
تو همیشه چیزها را در دستمال کاغذی می‌پیچیدی؛
و همچنین برای یافتن آنچه می‌خواستی مجبور بودی که همه چیز را
باردیگر از دستمال کاغذی بیرون آوری،
و من هرگز نتوانستم بتو بیاموزم که سرلوله خمیردندان را ببندی.
لاوینیا: بسیار خوب، سعی نخواهم کرد که ترا تحت فشار قرار دهم،
چون برای آنکه بدانی که چه می‌خواهی بسیار متشتت شده‌یی،
ولی، چون متشتت هستی، میل خواهی کرد تا توافق کنی.
و نوع توافق توهم همان نوع قدیمی خواهد بود.

ادوارد: تو مرا درك نمی‌کنی،

مگر این را تصریح نکردم که در آتیه مرا شخص دیگری خواهی یافت؟
لاوینیا: البته، ولی این تغییر با رفتن سیلیا به کالیفرنیا مربوط می‌شود.

ادوارد: سیلیا؟ به کالیفرنیا می‌رود؟

لاوینیا: بلی، با پیت،

واقعاً ادوارد، اگر تو آدم بودی از خنده می‌ترکید، ولی تو نمی‌خندی

ادوارد: اوه خدایا، خدایا، چه می‌شد به دیروز،

پیش از آنکه فکر کنم می‌توانم تصمیمی بگیرم، باز می‌گشتم.
 چه شیطانی در را بازگذارد تا این تردیدها بدرون آیند؟
 و سپس تو، تو ای فرشته ویرانگر، در لحظه‌یی که احساس اطمینان
 می‌کردم، باز آمدی،
 در يك لحظه، با لمس دست تو، چیزی جز ویران بجا نمانده است.
 اوه، خدایا، من چه کرده‌ام؟
 ازدها، اختاپوت، آیا باید عاقبت چیزی شوم که تو مرا ساخته باشی؟
لاوینیا: خوب، ادوارد، حالا که نمی‌توانم ترا بخندانم،
 و چون نمی‌توانم ترا برای مراجعه به يك پزشك تشویق کنم،
 اکنون کاری دیگر درباره‌ی آن نمی‌توانم انجام دهم.
 باید بروم و سری به آشپزخانه بزنم.
 می‌دانم چندتا تخم‌مرغ داریم،
 ولی برای خوردن شام باید بیرون رویم.
 در ضمن، جامه‌دان‌های من در راهروی پایین پله است؛
 می‌شود خواهش کنم از دربان بخواهی برود و آنها را برای من بیاورد؟

پرده‌ی دوم

(مطب سرهنری هارکودت رایلی درلندن - هنگام صبح - چند هفته بعد - سرهنری پشت میزش نشسته است - تکمهی زنگ را فشار می‌دهد - دختر خانمی که پرستار و منشی است با دفتر قرار ملاقات به‌درون می‌آید)

رایلی: میس باراوی^۱، دربارهی آن سه ملاقات امروز صبح،

میل دارم که بار دیگر به‌دستوراتم مراجعه کنید.

البته می‌فهمید، اینکه ایشان یکدیگر را نبینند بسیار مهم است.

منشی: سرهنری، شما این نکته را کاملاً روشن کرده‌اید.

قرار ملاقات اول ساعت یازده.

باید او را به اطاق انتظار کوچک راهنمایی کنم،

و شما او را تقریباً بی‌درنگ خواهید پذیرفت.

رایلی: من او را بی‌درنگ می‌پذیرم، و قرار ملاقات دومی؟

منشی: دومی را باید به‌شیوه‌ی عادی به اطاق دیگر راهنمایی کنم.

این خانم در ساعت یازده و ربع می‌آید،

ولی شما او را در انتظار می‌گذارید.

رایلی: یا بهتر است بگوییم، او مرا در انتظار خواهد گذارد

ولی فکر می‌کنم سروقت حاضر شود.

منشی: لحظه‌یی که این خانم برسد من به‌شما تلفن خواهم زد

من او را در آن اطاق نگاه خواهم داشت تا آنکه شما دومرتبه زنگ

بزنید.

رایلی: و مریض سوم؟

منشی: شخص سوم را باید به اطاق کوچک راهنمایی کنم.

و نیازی نیست که آمدنش را به‌شما اطلاع دهم.

سپس وقتی شما زنگ زدید، دیگران را به بیرون می‌فرستم،

و فقط وقتی که شما خانه را ترك کردید...

رایلی: کاملاً درست است، میس باراوی، همینقدر کافی است
منشی: سرهنری آقای گیبز آمده‌اند.
رایلی: خواهش کنید هم‌الان به اینجا بیاید.

(منشی خارج می‌شود و الکس تقریباً در همان زمان وارد می‌شود)

الکس: قرار ملاقات چمبرلن کی است؟
رایلی: ساعت یازده. وقت مناسبی است، ولی فرصت زیادی نداریم.
 به من بگو، آیا برای متقاعد کردنش که درمورد او من پزشک مناسبی هستم به مشکلی برخوردی؟
الکس: اشکال؟ نه. او فقط در اینکه چهار روز باید انتظار قرار ملاقات را بکشد بی‌تابی می‌کرد.
رایلی: تعویق قرار ملاقات او برای پایین آوردن مقاومتش ضروری بود، ولی منظورم آن است، که آیا او به قضاوت تو اعتماد می‌کند؟
الکس: بلی، بطور ضمنی؛ موضوع آن نیست که مرا شخص بسیار هوشمندی بداند، ولی فکر می‌کند که من آدم با اطلاعی هستم.
 از آن اشخاص که يك پزشک خوب را به مثل مغازه‌های مناسب خرید، خوب می‌شناسد
 به علاوه، او آماده بود تا به هر پزشکی که هر کس توصیه کند، البته جز همسرش، مراجعه کند
رایلی: من به همسرش بسیار تأکید کردم که، نایستی نامم را به او بگوید.
الکس: با همان دوراندیشی عادی خودت. اکنون او از اینکه توانسته از همسرش پیش‌افتد احساس پیروزی می‌کند، و وقتی که تو او را به يك آسایشگاه فرستادی، جایی که زنش نتواند به او دسترسی داشته باشد، آنگاه، تصور خواهد کرد که زنش دچار ندامت شدید خواهد شد، و بدان سبب از بیماریش لذت می‌برد.
رایلی: این بیماری به او سود دوگانه‌یی رسانیده است. یکی که از خود رهایی یابد، و دیگر آنکه همسرش را بهتر درك کند.

الکس: نه آنکه خود را از او برهاند؟
رایلی: او می‌خواهد که از زنش رهایی یابد.
الکس: این روزها در باشگاه بسر می‌برد.
رایلی: بلی نامه‌اش را از همانجا فرستاد.

(صدای زنگ تلفن)

الو، بلی، بگویند بیایند.
الکس: صبح پرمشغله‌ی داری.
من از جانب پلکان خدمتکاران بیرون می‌روم
و وقتی همه‌شان از اینجا رفتند باز می‌گردم.
رایلی: بله، وقتی همه‌شان رفتند.

(الکس از درجنبی بیرون می‌رود - ادوارد را منشی به درون اطاق
داهنمایی می‌کند)

ادوارد: سرهنری هارکورت رایلی...
(می‌ایستد و به رایلی خیره می‌نگرد)

رایلی: (بدون آنکه چشم از روی کاغذهای میز بردارد)
آقای چمبرلن، سلام.
لطفاً بنشینید، لحظه‌ی بیشتر طول نمی‌کشد -
خوب؛ بفرمایید آقای چمبرلن؟
ادوارد: پیش از اینکه وارد شوم، بذهنم گذشت که شاید شما همان شخص باشید،
ولی این تصور را به عنوان یک نشانه‌ی دیگر بیماری از ذهن بدور کردم.
خوب، می‌بایستی پیش از آمدن بدینجا،
آنهم بنا به توصیه‌ی مردی که شما را نمی‌شناخت، بیشتر می‌دانستم،
ولی الکس بسیار قانع‌کننده است.
توصیه‌های او درباره‌ی مغازه‌ها، برای خرید، همیشه رضایت‌بخش
بوده است.

از شما معذرت می‌خواهم، ولی او آدم اشتباه کاری است
دلم می‌خواست بدانم که... ولی چه فایده دارد؟
فکر می‌کنم بهتر آن باشد که بی‌درنگ از اینجا بروم.
رایلی: نه! آقای چمبرلن، خواهش می‌کنم، لطفاً بنشینید.

می‌خواستید سؤالی بکنید.

ادوارد: وقتی که به آپارتمان من آمدید،

آیا شما، همان طور که تصور می‌کردم، به وسیله‌ی همسر من دعوت شده بودید؟

یا آنکه او شما را بدانجا فرستاد؟

رایلی: نمی‌توان گفت که من دعوت شده بودم،

و خانم چمبرلن هم نمی‌دانست که من بدانجا می‌آیم.

لیکن، من می‌دانستم که شما آنجا خواهید بود،

و شما را با چه کسانی خواهم دید.

ادوارد: ولی شما همسر مرا دیده بودید؟

رایلی: بلی او را دیده بودم.

ادوارد: پس این يك دام است.

رایلی: بهتر است که آنرا دام نخوانیم،

چون اگر این يك دام باشد، آنوقت نمی‌توانید از آن رهایی یابید؛

و از اینرو... بهتر است که بنشینید

یقین دارم که صندلی نرم و راحت باشد،

ادوارد: آیا پیش از آنکه من شروع به گفتن کنم، شما همه چیز را می‌دانستید؟

رایلی: چنان باشد، چنان باشد، همه را به موقع خواهید دانست.

این موضوع را اکنون بمیان نیاوریم.

نخست، از مشکلاتی که برای رفع آنها به نظریات جرفه‌یی من نیاز

دارید، بگویید.

ادوارد: تصور می‌کنم، برای اینکه همسر مرا بازگردانیدید نبایستی شما را

سرزنش کنم.

چنین بنظر می‌رسیدید که می‌کوشید تا تشویقم کنید که من بدون او

راحت‌تر هستم.

ولی، آیا متوجه نشدید که من در وضعی نبودم که بتوانم تصمیمی

اتخاذ کنم؟

رایلی: آقای چمبرلن، فکر می‌کنید اگر من همسرتان را باز نمی‌گردانیدم،

اکنون وضع بهتر می‌بود؟

ادوارد: نمی‌دانم، مطمئن نیستم، ولی از اینهم بدتر نمی‌شد.

رایلی: ممکن بود که بسیار بدتر هم شود.

امکان داشت که سه زندگی رابابی تصمیمی خودتان، نابود کنید.

اکنون فقط دو زندگی در بین است.
 که هنوز می‌توانید آنها را از نابودی نجات دهید.
ادوارد: شما چنان سخن می‌گویید که گویی من قادر به عمل بودم،
 اگر چنین می‌بود، نیازی به مشاوره باشما و یا هر کس دیگر رانمی‌داشتم.
 من به عنوان یک بیمار به اینجا آمده‌ام.
 اگر شما نمی‌توانید توجهی به حال من کنید، می‌توانم به شخص دیگری
 مراجعه کنم.

رایلی: آیا دلیلی در دست دارید تا معتقدتان کند که شما بیمار هستید؟
ادوارد: فکر می‌کردم یک پزشک خود آن را درک می‌کند،
 یا دست کم درباره‌ی علایم بیماری پرس و جو می‌کند.
 اخیراً دوفتر، تقریباً با یک نوع کلام،
 به من اندرز دادند که باید به یک پزشک مراجعه کنم،
 اینان گفتند، بازهم تقریباً با یک نوع کلام،
 که من در لبه‌ی یک بحران عصبی قرار گرفته‌ام.
 آن وقت خودم این را نمی‌دانستم،
 ولی اگر ایشان متوجه این نکته شده باشند،
 فکر می‌کنم که یک پزشک هم می‌تواند متوجه آن شود.
رایلی: بحران عصبی، اصطلاحی است که من هرگز بکار نمی‌برم.

می‌تواند به معنی هر چیزی باشد

ادوارد: از آن پس، متوجه شدم-

که حال من در وضعی غیرعادی است.
رایلی: همه حالات غیرعادی و در عین حال بسیار مشابه یکدیگرند.
ادوارد: آیا آسایشگاهی یافت می‌شود که شما اینگونه بیماران را،
 بمانند خود من، تحت نظر شخصی خودتان، بدانجا بفرستید؟
رایلی: آقای چمبرلن شما بسیار متهور هستید.

چند نوع آسایشگاه برای چند نوع از بیماران داریم،
 و برخی از بیماران را هم داریم که برای ایشان یک آسایشگاه، بدترین
 جای ممکن است.

اول باید دریابیم که بیماری شما چیست،

و سپس در معالجه شما تصمیم بگیریم.

ادوارد: شك دارم که هرگز بیماری نظیر من داشته بودید
 چون من دیگر حس اعتقاد به شخصیت خود را از دست داده‌ام.

رایلی: آه، خدایا، بلی، این جدی است.
 يك بیماری بسیار مسری، وبی گمان بسیار شایع
ادوارد: بیاد می آورم، در کودکیم...
رایلی: من همیشه از وضع حال شروع می کنم،
 و سپس تا بحدی که ضروری بدانم به عقب باز می گردم.
 می بینید که، خاطرات شما از زمان کودکی-
 منظورم آن است، در وضع کنونی روحیتان،
 بیشتر جنبه ی ساختگی خواهد داشت.
 و اما درباره ی رؤیاهاتان،
 شما برای متقاعد کردن من، می توانید رؤیاهای شگفتی را نقل کنید،
 من می توانم شما را وادار کنم تا هر نوع رؤیایی که من می خواهم، آنرا
 داشته باشید.
 و البته این تملقی به خودپرستی شما،
 با تحریک ناپایداری از احساس مورد توجه بودن خواهد بود.
ادوارد: ولی اندیشه ی بی اهمیت بودن من ذهنم را آزار می دهد
رایلی: دقیقاً همین است. و اینکه من می توانم کاری کنم که شما احساس
 اهمیت کنید،
 و شما هم آنرا يك شفای عالی تصور خواهید کرد،
 تا سپس به زندگی ادامه داده، و آنچه شرارت در فکرتان نهفته است
 انجام دهید؛
 تا آنکه سرانجام به اندوهی گرفتار شوید.
 نیمی از همه ی زیان هایی که در این دنیا به دیگران رسانیده می شود،
 از جانب کسانی است که می خواهند احساس اهمیت کنند.
 منظور ایشان آن نیست که به دیگران زیان برسانند،
 بلکه زیان مورد توجه ایشان هم نیست،
 یا شاید آنرا نمی بینند و یا آنرا توجیه می کنند،
 چون اینان در دام تکاپوی بی پایان آنکه از خود بیندیشند، گرفتارند.
ادوارد: اگر من آنچنان باشم،
 می بایستی زیان بسیاری رسانیده باشم.
رایلی: اوه، نه آنقدر که خود میل تصور آنرا دارید.
 فقط، شاید بتوان گفت، در همان ظرفیت محدود خودتان.
 کوشش کنید رویدادها را از زمانی که شمارا ترك کردم برایم شرح دهید.

ادوارد: اکنون می‌فهمم که چرا می‌خواستم زنم به‌نزد من باز گردد، چون این همان بود که او مرا وادار بدان ساخته بود. بار دیگر توانستیم برای پانزده دقیقه تنها باشیم. که من، باز با حدت بیشتر، مسلماً، با حدت، شاید برای بار اول، همه‌ی پیداده‌ها را بی‌حقیقتی نقشی که او همیشه با لجبازی، ناخودآگاهانه و نیرویی دون انسانی که برخی از زن‌ها دارند، بر من تحمیل می‌کرد احساس کردم. بدون او خلایی بود؛ وقتی فکر کردم که او مرا ترك کرده است، شروع به تحلیل رفتن کردم تا هستی را متوقف سازم این چیزی است که او نسبت به من کرده. من نمی‌توانم با او زندگی کنم. اکنون دیگر به صورت غیرقابل تحملی درآمده است. و من نمی‌توانم بی‌او زندگی کنم، چون او مرا چنان ساخته، که قادر نیستم هستی خود را احساس کنم این چیزی است که او طی پنج سال که با یکدیگر بودیم به سرم آورد. او دنیا را جایی ساخته است که نمی‌توانم در آن زندگی کنم، مگر موافق با شرایط او باشد. من بایستی تنها باشم، ولی نه در همان محیط؛ از اینرو از شما می‌خواهم که مرا به آسایشگاه خودتان بفرستید. آیا می‌شود آنجا تنها بمانم؟

(تلفن زنگ می‌زند. رایلی تلفن را برمی‌دارد و دوبه ادوارد)

رایلی: بلی، بلی شما می‌توانید آنجا تنها باشید ادوارد: نمی‌دانم، کلمه‌یی را از آنچه به شما گفته‌ام فهمیده باشید. رایلی: آقای چمبرلن، باید با من شکیبایی داشته باشید من فقط از روی نگاه کردن به شما، و گذاردن اینکه هرچه می‌خواهید حرف بزنید، و یادداشت کردن آنچه بر زبان نمی‌آورید، چیزهایی بسیار دستگیرم شده است.

ادوارد: زمانی من آخرین حد درد جسمانی را به تجربه احساس کردم، و اکنون می دانم رنجی هم یافت می شود که بدتر از آن است. عجیب است، اگر کسی فرصت تعجب را داشته باشد، که من از مردن جسم نمی ترسم، ولی، مرگ روح، مرگی وحشت انگیز است. آیا می فهمید که من از چه رنج می برم؟

رایلی: منظورتان را درک می کنم.

ادوارد: من دیگر بیش از این نمی توانم از خود عملی انجام دهم. آمدن و مراجعه به شما، آخرین تصمیمی بود که قادر به انجامش شدم اکنون در دست های شما هستم و دیگر نمی توانم مسئولیت بیشتری را بپذیرم.

رایلی: بسیاری از بیماران نیز با همین اعتقاد به من مراجعه می کنند

ادوارد: و آیا اکنون مرا به آسایشگاه می فرستید؟

رایلی: چیز دیگری ندارید که به من بگویید.

ادوارد: چه چیز دیگری می توانم به شما بگویم شما که نخواستید چیزی از اول داستان من بدانید.

رایلی: نه، من نخواستم چیزی از اول داستان شما بشنوم.

ادوارد: پس آیا مرا به آسایشگاه می فرستید؟

نمی توانم بار دیگر به خانه بازگردم، درباشگاه هم، اجازه ندارم اطاقی را بیش از یک هفته اشغال کنم. من شهامت رفتن به هتل را ندارم، وبعلاوه، نیازی به چند پیراهن دارم. شما می توانید به همسرم بگویید که اثاث مرا، هرچه که احتیاج دارم، برایم بفرستد.

ولی البته نباید به او بگویید که من کجا هستم. آیا آسایشگاه درجای دوری قرار دارد؟

رایلی: شما شاید آنرا یک سفر طولانی بدانید، ولی پیش از اینکه به معالجه ی یک بیمار مثل شما بپردازم نیاز به دانستن های بیشتری درباره ی او دارم، بیش از آنچه خود بیمار، می تواند پیوسته به من بگوید. البته، اغلب با بیمار انم این پیش می آید که،

ایشان قطعاتی از يك وضعيت کلی را که من می‌خواهم اکتشاف کنم،
با خود نگاه می‌دارند.
يك بیمار مجرد که خودش بیمار باشد از قاعده مستثنی است.
اخیراً بیمار دیگری داشتم،
که وضع اونیز با حال شما بسیار شباهت داشت.

(زنگ دوی میز را سه‌بار می‌فشاد)

شما باید يك روش نسبتاً غیرعادی را بپذیرید
در نظر دارم که شما را به بیمار دیگر معرفی کنم.
ادوارد: منظورتان چیست؟ بیمار دیگر کیست؟
به نظر من این روش بسیار غیر حرفه‌یی است.
من وضع حال را نزد بیمار دیگر مطرح نخواهم کرد.
رایلی: بلکه برخلاف. این تنها راهی است که درباره‌ی وضع حال شما می‌توان
بحث کرد.

شما به من چیزی نگفته‌اید.
شما این فرصت را داشتید، و به حد کافی صحبت کردید تا ضمن آن،
مرا متقاعد سازید که، اینطور بگویم، شرح حالی از خود می‌دهید.
يك وکیل دادگستری، باید خلاصه مطلب را پیش‌از ورود به دادگاه بداند.
ادوارد: دست کم اینقدر آزاد هستم که اینجا را ترك کنم.
و در نظر هم دارم که چنین کنم. تصمیمم را گرفته‌ام... به يك هتل می‌روم.
رایلی: آقای چمبرلن، شما نزد من آمده‌اید، فقط برای آنکه آزاد نیستید
ارائه‌ی آن، یعنی آزادی شما، با من است
کار من همین است.

(لاوینیا با منشی وارد می‌شوند)

اینهم بیمار دیگر.
ادوارد: لاوینیا!
لاوینیا: خوب، سرهنری،
من گفتم که می‌آیم تا درباره‌ی شوهرم با شما صحبت کنم،
ولی نگفتم که آماده‌ی ملاقات او هستم.
ادوارد: لاوینیا من هم انتظار ملاقات ترا نداشتم
نه، این را يك حقه‌ی نانجیبانه می‌دانم.

رایلی: آقای چمبرلن، صداقت پیش از نجات می آید:
خواهش می کنم، هردو نفرتان بنشینید، خانم چمبرلن،
شوهر شما می خواهد به آسایشگاه برود.
طبیعی است که این موضوع به شما هم مربوط می شود.
ادوارد: من به هیچ آسایشگاهی نمی روم،
من به يك هتل می روم.
و از لاوینیا خواهش می کنم، لطفاً مقداری لباس برای من بفرستد.
لاوینیا: اوه، به کدام هتل
ادوارد: نمی دانم، می خواستم بگویم، به تو مربوط نمی شود.
لاوینیا: در آن صورت ادوارد،
فکر نمی کنم که لباسهایت هم به من مربوط شود.

(به رایلی)

آیا او را به همان آسایشگاهی که مرا فرستادید می فرستید؟
خوب، بدان بیشتر از من احتیاج دارد،
دست کم، اکنون.
رایلی: خوشوقتم که با این نظر به ملاقات من آمده اید.
ولی خانم چمبرلن، شما هرگز آسایشگاه مرا ندیده اید
لاوینیا: منظورتان چیست؟
خواهش کردم مرا بدانجا بفرستید و شما هم مرا بدانجا بردید،
اگر آنجا آسایشگاه نبود، پس چه بود؟
رایلی: يك نوع هتل، يك محل استراحت برای کسانی که فکر می کنند برای
هر روز زندگی نیاز به استراحت دارند.
ایشان از آنجا با نشاط باز می گردند.
و اگر باور کنند که آنجا آسایشگاه بوده است،
مردمی که به نوع آسایشگاههای من نیازمندند، به سادگی فریب می خورند
لاوینیا: آیا شما شیطان هستید، یا يك دیوانه که فقط شوخی های عملی می کند؟
ادوارد: من به قسمت دوم بدون ذکر صفت دیوانه بیشتر متمایل هستم.
چرا باید تو به يك آسایشگاه بروی؟
من هرگز کسی را در زندگی، همچون تو،
با چنین قلت مشکلات ذهنی، ندیده ام.
تو از يك... کشتی جنگی قوی تری.

این چیزی است که مرا دیوانه کرده است.
 من کسی هستم که به یک آسایشگاه نیازمندم،
 ولی به آنجا نمی‌روم
رایلی: آقای چمبرلن، درست گفتید.
 شما مریضی برای آسایشگاه من نیستید.
 شما بسیار بیمار هستید
ادوارد: بسیار بیمار؟
 خوب می‌روم و در یکی از پانسیون‌های حومه‌ی شهر مریض می‌شوم
لاوینیا: ادوارد این کار هرگز به تو برآورده نیست
 من هتلی را می‌شناسم که در نیو فورست^۱ است و...
ادوارد: باز بمانند خودت، لاوینیا،
 تو همیشه از یک چیز بهتر خبرداری
لاوینیا: فقط برای آن است که، ادوارد، ذهن من از ذهن تو عملی‌تر است.
 اینرا تو می‌دانی.
ادوارد: فقط چونکه آنرا بارها به من گوشزد کرده‌یی،
 دلم می‌خواهد تورا در حال پر کردن فورم مالیات بردرآمد ببینم
لاوینیا: احمق نشو، ادوارد، وقتی من می‌گویم عملی،
 منظورم عملی بودن در چیزهایی است که واقعاً اهمیت دارند.
رایلی: آیا می‌شود این بحث بسیار جالب را قطع کنم؟
 می‌گویم، شما هر دو بیمار هستید
 آثار و علایمی هستند که باید در اتفاق روی دهند،
 و به‌حدمعینی برسند تا مریض بتواند واجد شرایط برای رفتن به آسایشگاه
 من شود،
 یکی از آن آثار ذهن صادق است.
 یکی از علل رنج بردن ایشان همین است.
لاوینیا: هیچ کس نمی‌تواند بگوید که شوهر من دارای ذهنی صادق است.
ادوارد: لاوینیا، و به‌راستی که نمی‌توانم آنرا درباره‌ی تو بگویم.
رایلی: من به‌هر دو نفر شما به‌خاطر فراستی که دارید تبریک می‌گویم.
 تفاهم دلسوزانه‌یی نسبت به یکدیگر دارید.
 این آماده‌تان می‌کند تا آنچه را که می‌خواهم به‌شما بگویم تصدیق کنید.

من هرگز رنج معالجه‌ی يك حقه‌باز معمولی،
 يا يك شخص سرکش و معصوم ابله را به‌خود نمی‌دهم.
 مریض‌های من، بمانند شما، خود فریبکار هستند
 رنج‌های بی‌پایان را تحمل می‌کنند و نیروی خود را فرسوده می‌نمایند،
 و با وجود آن هرگز کاملاً موفق نمی‌شوند.
 شما هردو، وانمود کردید که با من مشورت می‌کنید،
 هردو کوشیدید تا تشخیص خودتان را بر من تحمیل کنید؛
 ونسخه‌ی شفای خودتان را بنویسید.
 ولی وقتی شما خود را در اختیار دست‌هایی بمانند دست‌های من می‌گذارید،
 بیش از آنچه منظورتان بود تسلیم می‌کنید.
 این نتیجه‌ی سعی در دروغ گفتن به من است.
لاوینیا: اینجا نیامده‌ام که به من اهانت شود
رایلی: شما جایی آمده‌اید که کلمه‌ی اهانت معنایی ندارد،
 و باید با آن بسازید.
 همه آنچه را که به من گفتید، هردو نفرتان، به اندازه حقیقت بود.
 احساسات خود را، یا مقداری از آن را، شرح دادید،
 ولی حقایق مهم را حذف کردید.
 بگذارید نخست به شوهرتان بپردازم.

(دو به ادوارد)

شما با پنهان داشتن روابطتان با میس کوپلستون، به من دروغ گفتید.
ادوارد: این بسیار شیطان صفتانه است! زن من هیچ از آن خبر ندارد.
لاوینیا: ادوارد، واقعاً که،
 حتی اگر کور هم بودم به حد کافی آدم یافت می‌شد که مرا با خبر کند،
 متعجب می‌شوم اگر کسی را بیابم که از آن خبر نداشته باشد.
رایلی: درحقیقت يك نفر یافت می‌شد.
 ولی شما خانم چمبرلن، کوشیدید تا باور کنم،
 کشف این موضوع بود که، آنچه را بحران عصبی برای خود تشخیص
 دادید، تسریع کند.
لاوینیا: ولی حقیقت است! من کاملاً از پا درآمده بودم،
 با آنکه تاکنون تاحدی بهبودی یافته‌ام،
رایلی: مسلماً، شما کاملاً از پا درآمده بودید،

و مسلماً تا حدی بهبودی یافته‌اید.
ولی در اشاره بدینکه سبب محنت شما، پیمان شکنی معشوقتان بود،
که برای بار اول در زندگی به عشق کسی گرفتار شد،
آنهم کسی که نسبت به او، دلیلی برای حسادت داشتید، کوتاهی کردید
ادوارد: واقعاً لاوینیا! این خیلی جالب است.
بنظر می‌رسد که تو درکتمان ازمن بیشتر موفق بوده‌یی.
خوب آن شخص دیگر کی بود؟
لاوینیا: خوب، اگر میل دارید به او بگویید.
رایلی: مرد جوانی بنام پیترو
ادوارد: پیترو؟ پیترو کی؟
رایلی: پیترو کیلپ. یکی از میهمانان همیشگی.
ادوارد: پیترو کیلپ،
پیترو کیلپ! واقعاً لاوینیا! به توتبریک می‌گویم
تو نمی‌توانستی کسی دیگر را که احتمال ظن بردن بدو کم‌تر از همه
مطرح بود، انتخاب کنی،
و او نزد من آمد و رازش را درباره‌ی سیلیا به من سپرد.
هرگز چیزی به آن اندازه مضحک نشنیده بودم؛
بهترین لطیفه‌یی که تا بحال عملی شده است.
لاوینیا: هرگز نمی‌دانستم که تو اینقدر استعداد بذله‌گویی داری
رایلی: این اولین علامت امیدبخش است
لاوینیا: شما آنرا چگونه دانستید؟
رایلی: نمی‌توانم افشا کنم؛
من برای گردآوری اطلاعات درباره‌ی بیمارانم شیوه‌یی مخصوص به
خود دارم،
نباید ازمن بخواهید که آنرا افشاء کنم.
موضوع به آداب حرفه‌ی ما مربوط می‌شود.
لاوینیا: ولی امروز من چندان آداب حرفه‌یی در رفتارتان مشاهده نکردم.
رایلی: به نکته‌یی بسیارخوب اشاره کردید:
ولی اجازه دهید تا بگویم که،
فاش‌سازی‌های من درباره‌ی هر یک از شما به یکدیگر،
رازی نبود که شما به من سپرده باشید.
اطلاعاتی را که من بین شما رد و بدل کردم،

از منابع خارج تحصیل شده بود.
 خانم چمبرلن، وقتی که دوماه پیش نزد من آمدید،
 من از توضیحات شما، درباره‌ی علایم فشارهای احساسی‌تان ناراضی بودم،
 از اینرو به تحقیقات پرداختم.
ادوارد: دوماه پیش بود، که بحران عصبی تو شروع شد،
 و من هرگز متوجه آن نشدم.
لاوینیا: تو متوجه هیچ چیز نمی‌شدی، تو هرگز متوجه من نبودی.
رایلی: اکنون، می‌خواهم به هر دو شما بگویم،
 که چقدر وجه مشترک دارید.
 بی‌گمان، در نظر من شما به نحوی استثنایی برای یکدیگر ساخته شده‌اید.
 آقای چمبرلن، وقتی شما فکر کردید که همسران شما را ترک کرده است،
 در شگفتی و حیرت کشف کردید،
 که واقعاً عاشق میس کوپلستون نیستید.
لاوینیا: شوهر من هرگز عاشق هیچ کس نبوده است.
رایلی: و حاضر نشدید در راه او کوچک‌ترین فداکاری بکنید.
 این به خودپرستی شما لطمه زد.
 شما میل داشتید از خودتان به عنوان یک عاشق پر شور فکر کنید،
 پس متوجه شدید، همانطوریکه همسران هم اکنون اشاره کردند.
 شما هرگز عاشق هیچ کس نبوده‌اید.
 و این شما را مطمئن ساخت که قادر به عاشق شدن نیستید.
 برای گروهی از مردان بخصوص،
 ظن آنکه قادر به عاشق شدن نیستند،
 احترام شخصی‌شان را مختل می‌سازد
 کما اینکه، در مردان خشن‌تر، بیم ناتوانی جنسی، همین کار را می‌کند.
لاوینیا: ادوارد، تو قلبی از سنگ داری
رایلی: خانم چمبرلن، شما اینطور می‌گویید.
 اکنون بگذارید به آن صورت مسأله که به شما مربوط می‌شود بپردازیم.
 وقتی شما کشف کردید که دوست جوان شما،
 با آنکه در قلب خود می‌دانستید او عاشق شما نیست،
 و همیشه آگاهی از اینکه شما او را بدان موقعیت مجبور کرده‌اید،
 احساس اهانت می‌کرد.
 وقتی، من می‌گویم، کشف کردید که دوست جوان شما،

واقعاً عاشق میس کوپلستون شده است،
شکی ندارم، مدتی صرف شد تا آن را خود بپذیرید.
علی‌رغم آنکه موضوع آن عشق را پیش از خود او شما می‌دانستید.
فکر می‌کنم، شما تا حدی که می‌توانستید به خود وانمود کردید،
که او هدفش را، يك امتیاز اجتماعی، بالاتر از افتخار اینکه معشوق
شما باشد؛ قرار داده است.

وقتی به اجبار با حقیقت آنکه احساسات او نسبت به میس کوپلستون،
با احساسی که شما در او برانگیخته بودید فرق دارد، مواجه شدید؛
تکان خوردید.

می‌خواستید شما را دوست بدارند؛
و به این نتیجه رسیدید که هیچ‌کس هرگز شما را دوست نداشته است.
سپس احساس این‌هراس را کردید که هیچ‌کس نمی‌تواند شما را دوست بدارد
ادوارد: لاوینیا، آغاز بدان کرده بودم که نسبت به تو احساس تأسف‌کنم،
می‌دانی، واقعاً تو به نحوی استثنایی غیر قابل دوست داشتن هستی؛
و من، کاملاً نمی‌دانم چرا.

فکر می‌کردم که این اشتباه از من بود.
رایلی: و اکنون، امیدوارم که متوجه شده‌اید،
چقدر وجه مشترك دارید. همان انزوا.
مردی که درمی‌یابد قادر به دوست داشتن نیست،
و زنی که درمی‌یابد هیچ مردی نمی‌تواند او را دوست بدارد.
لاوینیا: به نظر من آنچه که وجه مشترك ماست،
شاید کافی باشد که ما را وادار به تنفر از یکدیگر کند.
رایلی: آن را به صورت رشته‌یی که شما را به یکدیگر ارتباط می‌دهد،
و هنوز در مرحله‌یی بدور از آگاهی حقیقی است، بنگرید.
شما، همیشه می‌توانید بگویید، او نمی‌تواند هیچ زنی را دوست بدارد،
و شما، همیشه می‌توانید بگویید، هیچ مردی نمی‌تواند او را دوست بدارد،
می‌توانید یکدیگر را به اشتباهات خودتان متهم سازید،
و از درك یکدیگر احتراز جوید.
اکنون، باید فقط قضایا را معکوس کنید، و نزد هم قرار دهید.

لاوینیا: آیا امکان‌پذیر است؟

رایلی: اگر هر يك از شما را در وضعی که بودید و به من رجوع کردید به
آسایشگاه می‌فرستادم،

اشتباهی می بود که تصورتش را نمی توان کرد.
 چون آنچه را که با خود آورده بودید نزدتان می ماند.
 سایه بی از آرزوهای آرزوها،
 طعمه برای شیاطینی که وقتی شما را در چنگ خود اسیر می سازند،
 با قدرت فراوان روی می آورند.
 لاوینیا: پس اکنون که نمی توانیم نه پیش رویم و نه به عقب باز گردیم چه می توانیم بکنیم؟
 ادوارد... چه می توانیم بکنیم؟
 رایلی: شما به سؤال خود پاسخ دادید،
 با آنکه معنای آنچه را گفتید نمی دانید.
 ادوارد: لاوینیا، منظورش آن است،
 از این موقعیت بد باید بهترین استفاده را برد.
 رایلی: آقای چمبرلن، به استثناء قدیسین،
 به مانند کسانی که به آسایشگاه می روند،
 وقتی دریافتیم که از موقعیت بد باید بهترین استفاده را ببریم،
 این جمله را از یاد می برید،
 و با از یاد بردن آن، وضع را تغییر می دهید.
 لاوینیا: ادوارد، هنوز آن هتل در نیو فورست هست. اگر می خواهی به آنجا برو.
 مالک آنجا که هتل را به تازگی خود اداره می کند، یکی از دوستان
 الکس است.
 می توانم با تو آنجا بیایم و اگر بخواهی که تنها بمانی،
 ترا آنجا ترك می کنم.
 ادوارد: ولی من نمی توانم به دور بمانم!
 پرونده بی در دادگاه دارم که دوشنبه ی دیگر مطرح می شود
 لاوینیا: پس در باشگاه می مانی؟
 ادوارد: نه، اجازه نمی دهند،
 باید فردا آنجا را ترك کنم.
 ولی تو از کجا می دانی که من در باشگاه منزل کرده ام؟
 لاوینیا: ادوارد، واقعاً که، من تا حدی حس مسئولیت دارم،
 می خواستم چند پیراهن برای تو آنجا بگذارم.
 ادوارد: بنظر می رسد که از این قرار شاید به منزل روم.
 لاوینیا: در این صورت می توانیم صرفه جویی کنیم و با يك تاکسی برویم.

ادوارد، آیا پیش از رفتن سؤال دیگری داری که از او بپرسی؟
ادوارد: بله، دارم، ولی گفتنش مشکل است.
لاوینیا: میل دارم که آن را بپرسی.
اقلاً چیزی هست که مایلم تو آن را بپرسی.
ادوارد: این مربوط به آتی‌هی... دیگران می‌شود.
من نمی‌توانم خوشبختی را برپایه‌ی اضمحلال دیگران بنا کنم.
لاوینیا: درست است، منهم يك سؤال دارم.
سرهنری، آیا تو بودی که آن تلگرام‌ها را فرستادی؟
رایلی: فکر می‌کنم که می‌توانم مشکل شوهر شما را رفع کنم.
(دو به‌ادوارد)

کار شما آن نیست که وجدانتان را آسوده سازید،
بلکه باید فراگیرید چگونه بارها را بروجدان خود تحمل کنید.
آتی‌هی دیگران به شما مربوط نمی‌شود
لاوینیا: فکر می‌کنم که سؤال مرا هم جواب دادید،
آنان باید خودشان به ما بگویند که تصمیمشان را گرفته‌اند
ادوارد: سرهنری، آیا چیزی هست که شما به ما بگویید؟
رایلی: نه، نه در این ظرفیت.

(ادوارد دفترچه چک را بیرون می‌آورد. سرهنری دستش را بلند
می‌کند)

منشی من صورت حساب را برایتان می‌فرستد
به آسودگی بروید و در رستگاری خودکوشا باشید.

(ادوارد و لاوینیا بیرون می‌روند، رایلی به سمت کاناپه می‌رود و
دراز می‌کشد. تلفن زنگ می‌زند و رایلی بلند می‌شود و آن را
جواب می‌دهد)

رایلی: بلی؟ بلی، بیاید

(جولیا از دکناری وارد می‌شود)

آن دختر در پایین منتظر است.
جولیا: هنری، من آن را می‌دانم، من او را با خود آوردم

رایلی: اوه! نگذار دی بفهمد که تو اول مرا می‌بینی؟
جولیا: البته که نه. من او را دم در پیاده کردم و خود با تاکسی تا سر پیچ رفتم.

لحظه‌یی صبر کردم و سپس از در عقبی وارد شدم.
من فقط آمدم به تو بگویم که یقین دارم او آمادگی اخذ تصمیم را دارد.

رایلی: آیا اول متمایل نبود؟ و برای همین است که تو او را با خود آوردی؟
جولیا: اوه نه، نه اینکه متمایل نباشد، فقط مردد بود.
نمی‌تواند باور کند که تو او را جدی تلقی خواهی کرد.

رایلی: چیزی غیر عادی نیست،
جولیا: با آنکه او مستحق است تا جدی گرفته شود
رایلی: این بسیار غیر عادی است
جولیا: هنری، بلندشو، نمی‌شود که تو اینقدر خسته باشی،
من در اطاق دیگر به انتظار می‌مانم،
و وقتی او رفت برمی‌گردم.

رایلی: بلی، وقتی که او رفت.
جولیا: الکس هم اینجا خواهد بود؟
رایلی: بلی، الکس هم خواهد بود.

(جولیا از در کناری خارج می‌شود، رایلی زنگ را فشار می‌دهد
منشی وارد می‌شود و سیلیا را به درون می‌آورد)

رایلی: میس سیلیا کوپلستون؟... چرا نمی‌نشینید؟
فکر می‌کنم شما باید یکی از دوستان خانم شتلویت باشید
سیلیا: بلی، این جولیا... خانم شتلویت بود،
که اندرزم داد تا به شما مراجعه کنم.
ولی من شما را پیش از این در جایی دیده‌ام، مگر این طور نیست؟...
آه، بلی،

ولی من نمی‌دانستم که...
رایلی: نیاز به دانستن چیزی ندارید،
به تقاضای خانم شتلویت من آنجا بودم
سیلیا: این موضوع را پیچیده‌تر می‌کند.
به هر حال، نمی‌خواهم وقت شما را ضایع کرده باشم.

و بسیار بیم داشتم که فکر کنید چنین خواهم کرد،
فکر می‌کنم اکثر مردم، وقتی به شما مراجعه می‌کنند،
بطور وضوح بیمار هستند، یا می‌توانند دلایل خوبی برای مراجعه به
شما داشته باشند،

خوب، من اینطور نیستم.
من فقط از روی نومیدی آمده‌ام
و البته اگر به صراحت به من بگویید که از اینجا بروم، هیچ آزرده
نمی‌شوم.

رایلی: میس کوپلستون، اکثر بیماران من،
با ذکر آنکه چه رنجشان می‌دهد و من باید درباره‌ی ایشان چه کنم،
سخن را شروع می‌کنند.

آنان مطمئن هستند که از يك بحران عصبی رنج می‌برند،
اصطلاحی است که به دردشان اطلاق می‌کنند،
و معمولاً فکر می‌کنند که يك نفر دیگر را باید سرزنش کنند.
سیلیا: دست کم، من جز خودم کسی را مستحق سرزنش نمی‌دانم.
رایلی: و پس از آن، به عنوان مقدمه به شیوه‌ی مداوای خود،
می‌گویم بدیشان ثابت کنم، که درباره‌ی طبیعت بیماری خود در اشتباه
هستند؛

و می‌گذارم تا آنچه را که به تصور ایشان جالب می‌نمود، ببینند.
وقتی که تا این حد پیشروی کردم، آن وقت بایستی کاری انجام داد.
سیلیا: خوب، نمی‌توانم تظاهر کنم که مشکل من جالب است.

من بدان شیوه آغاز نمی‌کنم، حال کاملاً خوب است.
می‌توانم، اگر کاری بدستم افتد، زندگی فعالی داشته باشم.
تصور نمی‌کنم که کسی در تعقیب من باشد،
صداهای موهوم نمی‌شنوم، خیالاتی هم نیستم.

جز اینکه دنیایی که در آن بسر می‌برم، به نظر همه خیال است.
ولی، مگر نباید اول برای شما ماجراها را تعریف کنم؟
از یاد برده بودم که شما چیزی درباره‌ی من نمی‌دانید،
و با آنچه این هفته‌های آخری را گذرانیدم، آشنا نیستید.
من به نحوی یقین کرده بودم که نیازی به توضیح آن ندارم.

رایلی: در حال حاضر، درباره‌ی شما به اندازه‌ی کافی می‌دانم.
نخست بکوشید و وضع روحی کنونی خودتان را برایم شرح دهید.

سیلیا: خوب، دو چیز را نمی توانم بفهمم، که شاید شما آن را آثار بیماری بدانید.

ولی نخست باید به شما بگویم
 که به راستی میل دارم تصور کنم که چیزیم هست.
 و گرنه آن وقت باید چیزی در کار باشد،
 که دست کم، با آنچه که معلوم است بسیار فرق داشته باشد.
 چیزی که دنیا آن را ثابت می کند،
 و این بسیار وحشتناک تر است، بسیار مخوف است.
 از اینرو ترجیح می دهم معتقد باشم، که چیزیم هست و می توان آن
 را معالجه کرد.
 و من هر کاری که شما بگویید انجام می دهم تا به حال عادی باز گردم.
رایلی: پیش از آنکه تصمیمی بگیرم باید از شما پرس و جوئی کنم.

حال عادی چیست؟

شما گفتید دو چیز است، چیز اول کدام است؟

سیلیا: وقوف بر تنهایی.

شاید این گفته بی روح و سست جلوه کند،
 مقصودم آن نیست که به سادگی يك تصادم روی داد،
 با آنکه در واقع چنین بود؛
 این به طور ساده، به نحو عادی پایان يك خیال بود.
 یا نوعی محاصره، البته این چیزی است که پیوسته برای همه گونه
 مردم اتفاق می افتد،
 و ایشان کمابیش بر آن چیره می شوند و یا دست کم آن را تاب می آورند.
 نه، مقصودم آن است آنچه اتفاق افتاد واقفم کرد که من همیشه
 تنها بوده ام.

که شخص همیشه تنهاست.

نه به وسیله ی پایان دادن به روابط شخصی اش
 نه آنکه به طور ساده حتی دریابند که این روابط با هر کسی هرگز
 وجود نداشته است،
 آیا می دانید؟

دیگر به نظر نمی رسد ارزش داشته باشد که از آن با کسی صحبت کرد!

رایلی: و درباره ی والدینتان چه می گوید؟

سیلیا: آنها در دهات زندگی می کنند،
 و سوشان کفاف زندگی در شهر را نمی دهد،

همه قدرتشان آن است که خانه دهاتی را بچرخانند.
دیر زمانی است که این خانه در خانواده‌ی ما باقی مانده،
و ایشان آن را ترك نمی‌کنند.

رایلی: و شما در لندن بسر می‌برید
سیلیا: در يك آپارتمان با دختر عمویم شريك هستم.
او اکنون به خارج رفته است؛
و خانواده‌ی من می‌خواهند که نزدشان روم و با آنها زندگی کنم.
ولی من تاب آن زندگی را ندارم

رایلی: از این قرارمیل ندارید کسی را ببینید؟
سیلیا: نه... موضوع این است که می‌خواهم تنها باشم،
چون هر کسی تنهاست، یا اینطور به نظر من می‌رسد.
آنان سر و صداهایی راه می‌اندازند، و تصور می‌کنند با یکدیگر صحبت
می‌کنند.

شكلك درمی‌آورند و تصور می‌کنند یکدیگر را درك می‌کنند.
و مطمئن هستم که چنین نیست، مگر آن يك خیال نیست؟
رایلی: خیال چیزی است که باید از آن بگذریم.
حالات دیگر ذهنی هم یافت می‌شوند که ما آنها را خیال می‌پنداریم.
ولی آنها را باید بپذیریم و بدان روی آوریم.
و نشانه‌ی دوم چیست؟

سیلیا: آن عجیب‌تر است، شاید به نظر مسخره آید؛
ولی تنها کلمه‌یی که برای آن می‌یابم، يك احساس گناه است.
رایلی: میس کوپلستون، آیا شما از يك احساس گناه رنج می‌برید؟
این باید غیرعادی باشد

سیلیا: به نظر من غیر طبیعی است
رایلی: ولی باید آنچه را که برای شما طبیعی است نخست بیاщим،
و سپس اصطلاح غیر طبیعی را بکار بریم.

به من بگویید، منظورتان از يك احساس گناه چیست؟
سیلیا: راحت‌تر است آنچه را که منظورم نیست، برایتان بگویم.
منظور من از گناه به معنای عادی نیست.

رایلی: به نظر شما، معنای عادی چیست؟
سیلیا: خوب... فکر می‌کنم غیر اخلاقی بودن است.
و من احساس نمی‌کنم که رفتاری خلاف اخلاق داشته باشم.

در حقیقت، آیا مردمی را که شخص تصور می‌کند رفتاری خلاف اخلاق دارند،

درست همان مردمی نیستند که ما می‌گوییم حس اخلاقی ندارند؟ هرگز متوجه نشده بودم که رفتار زشت همیشگی وابسته به يك حس گناه است.

ولی من هرگز در آن مسیر قرار نگرفتم، فکر می‌کنم، رنجه کردن مردم، در صورتی که شخص بداند مردم را می‌آزارد، شریرانه است.

من آن زن را رنجه نداشتم، من چیزی از او، چیزی که او خواهانش بود، نربودم. شاید يك ابله بودم، ولی به ابله بودن اهمیتی نمی‌دهم.

رایلی: و نظر خانواده‌ی شما چیست؟

سیلیا: خوب؛ تربیت من تا حدی موافق با عرف بود. همیشه بی‌اعتقاد بودن به گناه به من آموخته شد. اوه، منظورم نیست که به این هرگز اشاره‌ی کرده باشند. ولی از نقطه نظر ما هرچیز غلط، یا به رفتار بد مربوط می‌شد و یا روانی بود.

و رفتار بد همیشه منجر به مصیبت می‌شد چون مردمی را که شخص می‌شناخت آن را تأیید می‌کردند. من، خودم، زیاد به فکر رفتار نیستم.

ولی اگر هرچیز به رفتار بد یا وسوسه‌ی ذهنی مربوط باشد، شخص یا خود بدرفتار و بی‌توجه می‌شود،

یا آنکه، اگر توجه کند، وسواسی هم می‌شود

رایلی: و به نظر شما، آیا دارای آن چیزی هستید که خودتان آن را وسوسه می‌خوانید؟

سیلیا: ولی گاهی، همه چیز بسیار درست بنظر می‌رسید. در باره‌ی آن بارها به فکر نشستم.

ولی اکنون درمی‌یابم، که يك اشتباه بود.

ولی نمی‌دانم چرا اشتباهات باید به شخص احساس گناه بخشد!

با وجود این نمی‌توانم کلمه‌ی برای آن بیابم،

بایستی نوعی وهم باشد.

و با وجود این، در همان زمان،

بیم آنکه از هر چیزی که بدان اعتقاد داشتم حقیقی‌تر است، به وحشتم می‌اندازد.

رایلی: از چیزی که بدان معتقد بودید، چه چیز حقیقی‌تر است؟
سیلیا: احساس آن نیست که من مرتکب چیزی شده باشم،
 و شاید بتوانم از آن بی‌مکافات رها شوم،
 و یا چیزی در من باشد که بتوانم آن را به‌دور اندازم،
 نه، احساس خلاء شکست نسبت به کسی، یا چیزی، بیرون از
 خودم است.

و احساس می‌کنم که بایستی... کفاره دهم... آیا کلمه صحیح برای
 آن همین است؟

آیا شما می‌توانید مریضی را، با این حالت روحی معالجه کنید؟
رایلی: به اعتقاد شما، روابطتان با این مرد چه بود؟

سیلیا: اوه، حدس آن را هم زدید، مگر نه؟ خیلی هوشیار هستید،
 نه، شاید خودم آن را آشکار کردم

به دانستن درباره‌ی آن مرد نیازی ندارید، اینطور نیست؟

رایلی: نه.

سیلیا: شاید من شخص نمونه‌ی باشم

رایلی: انواع مختلفی یافت می‌شود،

بعضی‌ها از دیگران نادرترند.

سیلیا: اوه، فکرمی‌کردم که چقدر نثارش می‌کنم، و او هم به من می‌بخشد.

و این داد و ستد چقدر صحیح بنظر می‌رسید.

البته نه به معنای آنکه، برای اشخاصی که ما می‌بودیم، چه چیز
 صواب بود،

نه، آن را برای شخص تازه‌ی «ما» می‌خواستیم.

اگر اکنون بتوانم همان احساس سابق را داشته باشم،

باز به نظر صحیح می‌نماید.

و سپس دریافتم که، فقط بیگانه‌ی هستیم،

و اصلاً داد و ستدی در کار نبوده،

بلکه هر يك از ما، برای منظور خودش، از دیگری استفاده می‌کرد.

این وحشتناک است.

آیا فقط می‌توانیم چیزی را که آفریده‌ی تصور خودمان است، دوست

داشته باشیم؟

آیا ما همه در حقیقت نادوستدار و نادوست داشتنی هستیم؟
در این صورت شخص تنهاست.
و وقتی شخص تنها شود، آنگاه عاشق و معشوق نیز غیرحقیقی
می‌شوند،

و خیالباف از خیالات خود حقیقی‌تر نمی‌شود.
رایلی: و این مرد، اکنون به نظر شما، به چه چیز می‌ماند؟
سیلیا: به مانند کودکی که در جنگلی سرگردان بود،
و با يك همبازی تصویری بازی می‌کرد.
و ناگهان کشف کرد که اوفقط،
کودکی کم گشته در يك جنگل بود،
و آرزویش رفتن به خانه است.

رایلی: شاید، ترحم نشانه‌یی برای یافتن راهتان در جنگل باشد.
سیلیا: ولی، حتی اگر راه بیرون آمدن از جنگل را بیابم،
مگر با خاطره‌ی تسلی‌ناپذیر آنکه،
برای یافتن گنجی به درون جنگل رفتم و آن را نیافتم،
و در آنجا نبود، و شاید در هیچ کجا نباشد، باقی نمی‌مانم؟
ولی اگر آن گنج در هیچ کجا نباشد،
چرا برای نیافتن آن احساس گناه می‌کنم؟
رایلی: رهایی از شیفته‌گی.

اگر در آن باقی بمانیم، می‌تواند خود يك خیال باطل شود .
سیلیا: نمی‌توانم به مباحثه بنشینم،
از روی آن نیست که بیم دارم شاید صدمه‌یی ببینم،
دیگر چیزی نه می‌تواند آزاری برساند و یا شفایی بخشد.
در لحظاتی فکر می‌کردم که وجد حقیقی است.
علیرغم آنکه، کسانی که تجربه‌ی به وجد آمدن را می‌داشتند، شاید
حقیقی نبودند.

زیرا از آنچه روی داد، به مانند يك خواب،
که در آن شخص از روی شدت عشق اعتلا یابد، به یاد آورده می‌شود.
در روح، بدون آرزو، لرزه‌یی از سرور می‌افتد.
چون آرزو در شادی و عشق حاصل شده است
حالتی‌ست که شخص نمی‌داند کی از آن بیدار شود
ولی من چه چیز و یا چه کسی را دوست می‌داشتم؟

و چه چیز در من قابل دوست داشتن بود؟ - نمی‌دانم.
و اگر این گفته‌ها سراسر بی‌معنا باشد،
میل دارم از درد اشتیاق داشتن چیزی که نمی‌توانم آن را بیابم،
و از شرم هرگز نیافتن آن، شفا یابم.
آیا شما می‌توانید مرا شفا دهید؟

رایلی: وضع شما شفاپذیر است
ولی نوع معالجه باید انتخاب خودتان باشد
این را من نمی‌توانم انتخاب کنم.
اگر به‌راستی آرزوی شفایافتن را دارید،
می‌توانم شما را با حالت انسانی،
حالتی که اشخاصی به‌مانند شما، راه بدین دور و درازی را پیموده‌اند،
و توانستند بدان بازگردند، موافق سازم.
شاید ایشان تصویری از گذشته را بیاد آورند،
ولی دیگر بر آن افسوس نمی‌خورند،
خود را با کارهای عادی مشغول می‌دارند،
آموخته‌اند که از انتظار زیاد، احتراز جویند،
نسبت به‌خود و دیگران تحمل پذیر شده‌اند،
در آنچه که به‌طور عادی باید ارائه‌داشت و بازگرفت، داد و ستدمی‌کنند.
دل‌تنگی نمی‌کنند.

با بامداد که همه را جدا می‌سازد،
و شام که همه را گرد هم می‌آورد،
برای سخنی چند دور آتش،
دو شخصی که می‌دانند یک‌دیگر را درک نمی‌کنند،
کودکانی بی‌ار می‌آورند که آنان را درک نمی‌کنند،
و آن کودکان هرگز ایشان را درک نمی‌کنند، راضی هستند.
سلیبا: آیا این بهترین زندگی است؟

رایلی: زندگی خوبی است.
با آنکه تا پایان نرسد نمی‌توانید آن را بشناسید.
ولی شما چیز دیگر نخواهید خواست
و زندگی دیگر فقط کتابی خواهد بود که یک بار آن را خوانده و گم
کرده‌اید.
در دنیایی آکنده از جنون، تجاوز، حق، آرزو... این زندگی خوبی است.

سیلیا: می‌دانم، اگر هنوز بتوانم زندگی کنم، باید قادر به پذیرفتن آن باشم.

ولی مرا به وحشت می‌اندازد
 شاید آن‌هم بخشی از بیماری من باشد،
 لیکن فکر می‌کنم باید نوعی تسلیم شدن باشد.
 نه، نه، تسلیم شدن نیست. به یک رسوایی بیشتر شباهت دارد.
 می‌دانید، فکر می‌کنم که من واقعاً تصویری از چیزی را داشتم.
 با آنکه خود نمی‌دانم تصور از چه بود
 و نمی‌خواهم آن را از یاد ببرم، بلکه می‌خواهم با آن زندگی کنم.
 فقط برای آنکه با پروراندن آن،
 می‌توانم با هر چیزی بسازم، تاب هر چیزی را می‌آورم.
 در حقیقت فکر می‌کنم، اکنون کوشش در راه زندگی کردن با هر کسی،
 واقعاً به دور از درستی است.
 دیگر نمی‌توانم به کسی، آن نوع عشقی را که بدان زندگی تعلق
 دارد، ارائه کنم.
 ای کاش می‌توانستم.

اوه، متأسفانه این به پیاوه گویی بیشتر شبیه است.
 یا فقط نوعی عبوسی است
 با این همه اگر راهی دیگر نباشد،
 آن وقت باید احساس بیچارگی کرد.

رایلی: اگر شهامت داشته باشید، راه دیگری هم یافت می‌شود

نخست آن را در کلمات عادی وصف می‌کنم،
 چون شما باید مانند همه‌ی ما، آن را،
 که کمابیش در حیات اطراف ما تجلی می‌کند، مشاهده کرده‌بید.
 این راه دوم ناشناخته است و از اینرو به ایمان نیاز دارد،
 آن نوع ایمان که زائیده‌ی ناامیدی است.
 مقصد را نمی‌توان وصف کرد.

تا رسیدن به آنجا اطلاع کمی بدست خواهید آورد
 شما چشم بسته سفر خواهید کرد.
 ولی آن راه شما را به تملك آنچه در جاهای غلط می‌جستید، رهنمون
 خواهد شد.

سیلیا: بنظر می‌آید همان چیزی باشد که من می‌خواهم؛ ولی وظیفه‌ی من چیست؟
رایلی: هراهی را که شما انتخاب کنید وظیفه‌ی خود را معین می‌کند.

سیلیا: کدام راه بهتر است؟
 رایلی: هیچ راهی بهتر نیست، هر دو راه واجب هستند،
 و نیز لازم است که بین آن دو انتخابی بشود.
 سیلیا: پس من راه دوم را انتخاب می‌کنم.
 رایلی: سفر وحشتناکی است.
 سیلیا: من بیم ندارم، بلکه خوشحال هم هستم.
 تصور می‌کنم باید راه تنهایی باشد؟
 رایلی: نه، از راه دیگر تنهاتر نیست.
 ولی کسانی که راه دوم را انتخاب می‌کنند می‌توانند تنهایی خود را
 از یاد ببرند.
 ولی شما تنهایی خود را از یاد نمی‌برید.
 هریک از راه‌ها نیمی تنهایی و نیمی آمیزش است.
 هر دو راه از انزوای نهانی، از تنهایی در جهان خیالی تصورات،
 و خاطرات بهم‌آمیخته و اشتباهات، اجتناب می‌کند.
 سیلیا: آنکه من در آن بودم جهنم بود
 رایلی: تا وقتی قادر به انجام دادن چیز دیگری نیستید، جهنم نخواهد بود
 اکنون، آیا کاملاً احساس اطمینان می‌کنید؟
 سیلیا: من راه دوم را انتخاب کردم
 خوب باید چه کنم؟
 رایلی: شما به آسایشگاه می‌روید
 سیلیا: اوه، چه قهقرايي؟
 اشخاصی را می‌شناسم که در آسایشگاه شما بوده‌اند و بازگشتند -
 منظورم این نیست ایشان مناسب آسایشگاه نبودند -
 برای همان بود که به شما مراجعه کردند.
 ولی آنان بازگشتند... خوب... منظورم... به زندگی روزانه است.
 رایلی: درست است
 ولی دوستانی را که شما در ذهن دارید نمی‌توانستند به این آسایشگاه
 آمده باشند.
 من در انتخاب کسانی که بدانجا می‌فرستم بسیار محتاط هستم.
 کسانی که بدانجا می‌روند، به‌مانند دیگران باز نمی‌گردند.
 سیلیا: به‌زندان شباهت دارد.
 ولی همشان نمی‌توانند در آنجا بمانند.

منظورم این است آنجا چقدر شلوغ خواهد شد
رایلی: اشخاص بسیاری بدانجا نمی‌روند،

ولی من گفتم که باز نمی‌گردند.
بدان معناست که دوستان شما باز گشتند،
من نگفتم که ایشان در آنجا ماندند.

سیلیا: بر آنان چه گذشت؟

رایلی: میس کوپلستون، آنان انتخاب کردند.

هیچ چیز برایشان تحمیل نشد،
برخی از آنان، به معنای جسمانی، باز گشتند. هیچ کس غیب نشد.
و اغلب، زندگی بسیار فعالی را می‌گذرانند.

سیلیا: کی مرا بدانجا می‌فرستید؟

رایلی: کی می‌توانید حاضر شوید؟

سیلیا: امشب ساعت نه

رایلی: پس به منزل بروید و آماده شوید

این هم آدرسی که می‌توانید آن را به دوستانتان بدهید،

(چیزی «دی کاغذ می‌نویسد»)

بهرتر است که بی‌درنگ خانواده‌تان را مطلع سازید،

من ساعت نه اتومبیلی برای شما می‌فرستم.

سیلیا: باید چه چیز با خود بیاورم؟

رایلی: هیچ چیز،

هرچیزی که نیاز داشته باشید برایتان فراهم می‌شود

و در آسایشگاه خرجی هم نخواهید داشت.

سیلیا: یک ذره نمی‌دانم چه می‌کنم و یا چرا آن را انجام می‌دهم.

کار دیگری نیست که بکنم، این می‌تواند تنها دلیل باشد.

رایلی: بهترین دلیل است.

سیلیا: ولی می‌دانم این من هستم که تصمیم گرفته‌ام؛

باید این را به شما بگویم.

اوه، داشتم فراموش می‌کردم. خواهش می‌کنم بفرمایید حق ویزیت شما

چقدر است

رایلی: به منشی‌ام سپرده بودم، حق ویزیتی در کار نیست.

سیلیا: ولی...

رایلی: برای يك بیمار نظیر شما، حق ویزیتی درمیان نیست

(تکمه‌ی ذنگک را فساد می‌دهد)

سیلیا: شما خیلی لطف کرده‌پید.

رایلی: دخترم، با آرامش خاطر برو،
و در راه رستگاری خودت کوشا باش.

(منشی وارد می‌شود و با سیلیا بیرون می‌رود. رایلی تلفن می‌زند)

رایلی: (دد تلفن)

تمام شد، حالا می‌توانید اینجا بیاپید.

(جولیا از در کناری وارد می‌شود)

این یکی راه درازی در پیش دارد.

جولیا: فکر می‌کنم راه بسیار درازی باشد

نیازی نیست که به‌من بگویی، من از همان اول می‌دانستم

رایلی: ولی من درباره‌ی دیگران است که مشوش می‌شوم

جولیا: هنری، این حرفی است بی‌معنی، من خود مواظب آنها خواهم بود

رایلی: بازگردانیدن آنان، آنان چه دارند که بدان بازگردند؟

به‌غذاهای مانده و کپک‌زده در قفسه‌ی آشپزخانه،

به‌افکار مانده‌یی که در مغزشان کپک‌زده،

هیچ يك از آنها قادر نیست که حقارت خود را از خویش پنهان دارد.

چون دیگری از آن با خبر است،

این آگاهی به‌خیانت دوجانبه نیست،

بلکه وقوف بر آن که دیگری منظور آن خیانت را می‌داند.

آئینه‌یی برابر آئینه قرار گرفته و غرور و خودبینی را منعکس می‌سازد.

من ریسک بزرگی کرده‌ام.

جولیا: همیشه باید ریسک کنیم. این سر نوشت ماست.

اکنون که تو این تصمیم را مورد سؤال قرار داده‌یی،

چه شق دیگری را می‌توانستی تصور کنی؟

رایلی: هیچ.

جولیا: پس بسیار خوب... باید ریسک کنیم.

آنچه توانستیم انجام دهیم این بود که فرصت دیگری در اختیارشان بگذاریم.

و اکنون که تا به روحشان هم برهنه شده‌اند، می‌توانند انتخاب کنند.
 که جامه‌بی مناسب برتن کنند و یا باشتاب نقاب تازه‌بی برچهره زنند.
 اینان برای باراول، جایی را دارند که می‌توانند آنجا شروع کنند،
 و البته، می‌توانند یکدیگر را بقتل برسانند.
 ولی فکر نمی‌کنم که چنین کنند... باید صبر کنیم
 فکر سیلیا در ذهن من همچون باری سنگینی می‌کند.

رایلی: فکر سیلیا؟

جولیا: فکر سیلیا.

رایلی: ولی هم اکنون که گفتم، او راه درازی در پیش دارد، تو با من
 موافق بودی.

جولیا: اوه، بلی، او راه درازی در پیش دارد،

و ما می‌دانیم که او به کجا خواهد رفت،

ولی، از دهشت این سفر چه می‌دانیم؟

تو و من از جریان چگونگی تغییر انسان به فوق انسانیت بی‌خبریم.
 ما از رنج‌هایی که اینان در راه تنویر فکر تحمل خواهند کرد چه می‌دانیم؟

رایلی: آیا سیلیا از نخستین پیدایش انعکاس ارواح خواهد ترسید.

جولیا: تو سادگی معصومیت را نمی‌شناسی،

او از چیزی نخواهد ترسید،

او حتی نخواهد دانست چیزی آنجا یافت می‌شود که باید از آن ترسید.
 سیلیا بسیار فروتن است.

او به‌مانند بچه‌بی که برای آوردن پیامی فرستاده شده باشد،

از میان کوه‌های سرزنش و از میان دره‌های ریشخند،

با اشتیاق و با حوصله خواهد گذشت.

با این همه، سیلیا باید رنج ببرد.

رایلی: وقتی که من در امری اعتماد را بیان می‌کنم، همیشه تو پای شك را
 به‌میان می‌آوری،

و وقتی که من نگران می‌شوم، آن وقت تو دلیلی برای بیم من نمی‌بینی
 و اعتماد می‌کنی.

جولیا: این شیوه‌بی است که من برای تو سودمند می‌شوم،

تو باید از من سپاسگزار باشی.

رایلی: وقتی به کسی به‌مانند او می‌گویم،

در راه رستگاری خودت کوشا باش،

من خود نمی‌فهمم که چه می‌گویم.
جولیا: باید محدودیت‌های خودت را بپذیری -
 ولی الکس چقدر ما را در انتظار گذارده است.
رایلی: باید اینجا رسیده باشد، من با میس بارووی^۱ صحبت می‌کنم

(تلفن را برمی‌دارد)

اوه، بسیار خوب، (به جولیا)
 دارد بالا می‌آید. (دو تلفن)
 میس بارووی، حالا می‌توانید سینی را اینجا بیاورید.

(الکس داخل می‌شود)

الکس: خوب، خوب، پیشرفتم چگونه بود؟
جولیا: همه چیز مرتب است.
الکس: آیا خانم و آقای چمبرلن راهشان را انتخاب کردند؟
رایلی: ایشان سرنوشتشان را پذیرفتند.
الکس: و آیا سیلیا هم راهش را انتخاب کرد؟
رایلی: امشب می‌رویم و او را می‌آوریم.

(منشی با یک سینی بدرون می‌آید. توی سینی يك تنگ مشروب
 و سه گلاس. رایلی مشروب را می‌ریزد)

و اکنون آماده‌ییم که به تشریفات اوراد پردازیم
الکس: ورد برای بنای اجاق‌های خانوادگی

(گیلاس‌ها را بلند می‌کنند)

رایلی: بگذار تا اجاق‌های خود را زیر سایه‌ی کوکب اقبالشان بسازند
الکس: و بگذار تا در هرطرف اجاق يك گرمی بگذارند.
جولیا: باشد که قدسیان از بالای سقف بدیشان نظاره کنند.
 و باشد که اله ماه بر بسترشان نظر اندازد

(می‌نوشند)

الکس: ورد برای کسانی که به سفر می‌روند
 رایلی: ای حمایت‌کننده‌ی مسافران، راه را متبرک کن.
 الکس: او را در بیابان مواظب باش،
 او را در کوهستان مواظب باش،
 او را در راه‌های پرپیچ و خم مواظب باش،
 او را در ریگ روان مواظب باش.
 جولیا: او را از اصوات حمایت کن،
 او را از اوهام حمایت کن،
 او را در غوغا حمایت کن،
 او را در سکوت حمایت کن.

(د می‌نوشند)

رایلی: یکی دیگر هم هست که اوراد برای او بر زبان نمی‌آیند
 الکس: هنوز نمی‌توان آن را بر زبان آورد
 جولیا: منظورت پیتراکیلپ است؟
 رایلی: او هنوز بدانجایی که اوراد ارزشی دارند نرسیده است
 جولیا: آیا می‌شود که اوراد را بار دیگر هم ادا کنیم ؟
 الکس: شاید دیگران آن را ادا کنند.
 می‌دانی، من حتی در کالیفرنیا هم،
 وابستگی‌هایی دارم.

(پرده می‌افتد)

پرده‌ی سوم

(اطاق پذیرایی در آپارتمان آقا و خانم چمبرلن. دو سال بعد. اواخر عصر ماه ژوئیه، يك پيشخدمت در حال مرتب کردن ميز بوفه است. لاوینیا از در جنبی وارد می شود).

پیشخدمت: خانم، آیا دستور دیگری هم برای ما دارید؟
لاوینیا: می توانید سینی چرخدار را با گیلاس ها بیاورید، و آنها را آماده بگذارید.
پیشخدمت: بسیار خوب خانم،

(خارج می شود. لاوینیا با دیده دقت به اطراف اطاق نگاه می کند.
جای يك گلدان را تغییر می دهد. پیشخدمت با سینی چرخدار و گیلاس ها وارد می شود)

لاوینیا: آنجا در آن گوشه، جای مناسبی است.
به آسانی می شود رفت و آمد کرد.
آیا به چیز دیگری که در آشپزخانه نباشد نیاز دارید؟
پیشخدمت: به هیچ چیز خانم.
آیا چیز دیگری هم هست که شما بخواهید؟
لاوینیا: فکر می کنم تا ساعت شش و نیم چیزی نخواهم.

(پیشخدمت خارج می شود. ادوارد از در جلویی وارد می شود)

ادوارد: فکر می کنم به موقع رسیده باشم. امیدوارم که ناراحت نشده باشید
لاوینیا: اوه، نه، ولی در واقع به دفترت تلفن زدم
و منشی تو گفت که تازه آنجا را ترك کرده بی.
فقط برای همین تلفن زدم تا مطمئن شوم که...
ادوارد: که تو فرار نکرده بی؟ (در حال تبسم)
لاوینیا: نه ادوارد، آن بی انصافی است.
تو می دانی که طی دو سال گذشته چندین میهمانی ترتیب دادی،

ومن در همه‌ی آنها حضور داشتم. امیدوارم که زیاد خسته نباشی؟
ادوارد: اوه، نه، روز آرامی بود.

با دو وکیل دربارهی پرونده‌هایی سرراست مشاوره داشتم.
ولی تو باید خسته شده باشی
لاوینیا: هنوز خسته نشده‌ام، ولی می‌دانم وقتی میهمانی پایان رسد،
خوشحال خواهم شد.

ادوارد: لباسی را که پوشیده‌یی بسیار می‌پسندم،
خوشوقتم که امروز آن را پوشیده‌یی.

لاوینیا: خوب؛ ادوارد!

آیا می‌دانی، بار اولی است که پیش از شروع یک میهمانی به من
تعارفی می‌کنی؟

و این هم در زمانی است که شخص بدان احتیاج دارد.

ادوارد: خوب، استحقاق آن را داشتی. از میهمانان زیادی دعوت کرده‌ایم؟
لاوینیا: راستش همین‌طور است.

عده‌یی که دعوت را پذیرفته‌اند بسیار بیش از آنند که ما فکر می‌کردیم،
ولی چه می‌توان کرد؟

معمولاً عده‌یی هستند که خود نمی‌خواهند بیایند،

ولی از شنیدن اینکه میهمانی داده‌ایم و ایشان را دعوت نکرده‌ایم
به شدت آزرده می‌شوند.

ادوارد: شاید بهتر بود به جای یک میهمانی،

دو میهمانی ترتیب می‌دادیم

لاوینیا: هرگز اسباب رضایت نمی‌شود.

هرکس را به یکی از میهمانی‌ها دعوت کنی،

تصور خواهد کرد که میهمانی دیگر اهمیت بیشتری داشت.

ادوارد: درست است، تو ذهنی بسیار فعال داری

لاوینیا: ولی می‌دانی، فکر نمی‌کنم که باید نگران شوی،

از میهمان‌هایی که دعوت را پذیرفته‌اند، همه نمی‌آیند

می‌دانی گفتیم که می‌توانیم از بیست نفر بیشتر هم دعوت کنیم.

چون اکثرشان به شکار مرغابی می‌روند.

ادوارد: می‌دانم، که این را در آن موقع گفتیم،

ولی فراموش کردیم گروه‌هایی که به شکار می‌روند به چه می‌مانند،

میهمانانشان، آنقدر گیرشان می‌آید تاتشنه شوند.

و سپس همه بدینجا می‌ریزند و با فریاد مشروب می‌خواهند.
 خوب، بگذار امیدوار باشم کسانی که اول پیش ما می‌آیند،
 آنهایی هستند که بعد به شکار می‌روند
 تا برای کسانی که پس از آن از شکار برمی‌گردند جا باز باشد.
لاوینیا: و اگر عده زیاد شود، به کوکتیل نمی‌رسند،
 و پیشخدمت قادر نخواهد بود که سینی را بچرخاند،
 و از اینرو بیرون می‌روند.
 به هر حال، در آن مرحله دیگر کاری نمی‌توان کرد.
 و همه میل دارند در میهمانی‌ها دعوت شوند،
 تا به دیگران بگویند که آنان دعوت شده‌اند،
 این چیزی است که میهمانی را توأم با توفیق می‌کند؛
 آیا آن تابلو درست آویخته شده؟

ادوارد: بلی، درست است

لاوینیا: نه، نیست، لطفاً آن را راست کن

ادوارد: حالا درست شد؟

لاوینیا: زیاد به طرف چپ رفته است

ادوارد: و حالا چطور است؟

لاوینیا: نه، منظورم راست بود.

همین کافی است، دیگر حوصله‌ی تابلو را ندارم

ادوارد: پس از آنکه همه رفتند، ما فقط خودمان، کمی شامپانی خواهیم نوشید.
 لاوینیا حالا برو دراز بکش.

چون دست کم تا نیم ساعت دیگر هیچ کس به اینجا نمی‌آید.

برو و دراز بکش.

لاوینیا: تو باید کنار من بنشینی، آن وقت می‌توانم استراحت کنم.

ادوارد: در طول میهمانی، این بهترین لحظه است.

لاوینیا: اوه، نه ادوارد،

بهترین لحظه آن لحظه‌ی است که میهمانی به پایان می‌رسد،

و سپس به یاد آوردن اینکه، آخر فصل است و دیگر میهمانی نیست.

ادوارد: و از کمیسیون‌ها هم دیگر خبری نیست.

لاوینیا: کی می‌توانیم از اینجا برویم

ادوارد: آخر هفته‌ی آینده، من کاملاً آزاد خواهم شد.

لاوینیا: و می‌توانیم تنها شویم.

آن خانه را برای دور بودنش بسیار دوست دارم
 ادوارد: برای همین بود که آن را اجاره کردیم.
 و من براستی سپاسگزارم که آن عذر را برای ندیدن مردم در دست
 دارم.
 و حالا تو باید استراحت کنی

(زنگ در به صدا می آید)

لاوینیا: اوه، برو گم شو.
 کیست که به این زودی آمده؟ من اصلاً نمی توانم بلند شوم.
 پیشخدمت: خانم شتلویت
 لاوینیا: اوه، این جولیاست.

(جولیا به درون می آید)

جولیا: خوب، عزیزان، من هم آمدم.
 مثل اینکه در چرت زدن تو سر رسیدم.
 می دانم که خیلی زود آمده ام.
 ولی عزیزانم، حقیقت آن است که من به شکار رفته بودم.
 و می دانید که آنها در راه به آدم غذا و مشروب می دهند،
 و من نتوانستم جای عصرم را بخورم.
 و اکنون بسیار گرسنه هستم و از تشنگی دارم می میرم.
 خوب، آقای پارکینسون^۱ برای من چه می تواند بکند؟
 اوه، بلی، می دانم این یک میهمانی پارکینسون است.
 یکی از آدم هایش را دم در شناختم.
 در حقیقت یکی از دوستان قدیمی من است.
 ولی، داشتم فراموش می کردم، یک کار حیرت انگیز کرده ام.
 من الکس را با خود آورده ام.
 او همین امروز صبح، نمی دانم از کجا بازگشته بود.
 یکی از آن سفرهای اسرارآمیز،
 باید او را وادار کنیم تا همه ی شرح سفرش را برای ما بگوید.
 ولی الکس چه شد؟

(الکس به درون می‌آید)

ادوارد: خوب، الکس،

اول بگو، از کجا باز می‌گردی؟

الکس: از کجا، از مشرق زمین. از کینکانجا^۱

جزیره‌یی است که هنوز از آن چیزی نشنیده‌یی،
امروز صبح باز گشتم.

خبری از دعوت شما به من رسید،

و چون فکر می‌کردم که بعد از آن به بیلاق خواهید رفت،

به خود گفتم، این فرصت دیدار از ادوارد و لاونیا را نباید از دست
بدهم.

لاونیا: الکس، حالت چطور است؟

الکس: سعی کردم که بعد از ناهار با تلفن با تو صحبت کنم.

ولی منشی من موفق به گرفتن نمره نشد.

گفتم اهمیتی ندارد، البته به خودم نه به منشی، - اهمیتی ندارد،

میهمان غیر منتظره کسی است که گرم‌ترین خوشامدها را نثار او
می‌کنند.

من ایشان را به خوبی می‌شناسم.

جولیا: ولی الکس به ما بگو، تو در آن جای عجیب چه می‌کردی؟ اسمش
چه بود؟

الکس: کینکانجا.

جولیا: در کینکانجا چه می‌کردی؟

میهمان سلطان بودی؟ یا به شکار ببر رفته بودی؟

الکس: جولیا، در کینکانجا ببر پیدا نمی‌شود و سلطان هم ندارد.

من میهمان فرماندار آنجا بودم.

سه نفر ما به یک گشت رفتیم تا اوضاع محلی را بررسی کنیم.

جولیا: درباره‌ی چی؟ با دام‌زمینی؟

الکس: نه، ولی این حدس نزدیک به حقیقت است.

نه با دام‌زمینی هم نبود،

ولی در آنجا با دام‌زمینی به میمون‌ها هم بستگی دارد.

اما اینکه میمون‌ها خود نقطه‌ی اصلی مشکل هستند و یا فقط نشانه‌ی
از آن، یقین ندارم.

ولی، دست کم می‌توان گفت، که میمون‌ها،
برای آشوب عمومی بومیان بهانه‌ی بوده‌اند.

ادوارد: ولی میمون‌ها چطور می‌توانند آشوب برپا کنند؟
الکس: باید اول بگویم، میمون‌ها بسیار خرابکار هستند...
جولیا: نیاز بدین نیست که بگویی میمون‌ها خرابکار هستند،
من هرگز میمون مری مالینگتون^۱، آن جانور وحشتناک را فراموش
نمی‌کنم.

آن حیوان بلیط رفتن مرا به منتون^۲ دزدید.
و من مجبور شدم با یک قطار کندرو آن‌هم روی نیمکت چوبی
سفر کنم.

وقتی به مری مالینگتون گفتم که آن جانور را باید معدوم کند،
بسیار عصبانی شد.

لاوینیا: ولی اگر این میمون‌ها مایه‌ی آزار باشند،
مگر نمی‌شود آنها را از بین برد؟

الکس: بدبختانه، اکثریت بومیان کافرند، و به این میمون‌ها احترام فوق‌العاده
می‌گذارند؛
و نمی‌خواهند میمون‌ها کشته شوند.

و از اینرو برای خسارت‌هایی که میمون‌ها وارد می‌آورند، دولت را
مقصر می‌شمارند.

ادوارد: این به نظر غیر منطقی می‌آید.

الکس: غیر منطقی، ولی اختصاصی است.
و این بدترین جنبه‌ی آن نیست.

برخی از قبایل آنجا تازه مسیحی شده‌اند، و طبیعی است که نظر
دیگری دارند.

ایشان میمون‌ها را به دام می‌اندازند و بعد آنها را می‌خورند.
بچه میمون‌ها بسیار لذیذ هستند.

من خودم آنها را پختم و...
ادوارد: و پس از پختن آیا کسی هم آنها را خورد؟

الکس: اوه، بلی، بی گمان. برای بومیان چندین دستور پخت تازه ابداع کردم. ولی مطلب آن است که بومیان مسیحی، با خوردن میمون‌ها و بدین وسیله با حمایت از محصولاتشان، وضعشان را بی اندازه بهتر کرده اند، و این سبب اصطکاک بین ایشان و دیگران شده است و مشکل حقیقی همین است.

امیدوارم که شما را کسل نکرده باشم.
ادوارد: من، بی گمان مشتاقم بدانم چه راه حلی در پیش گذاشتید.
الکس: مطمئن نیستم که در این باره راه حلی یافت شود. ولی حتی همین هم ما را به اصل مطلب رهنمون نمی شود. چون پای برخی از محرکان خارجی که بر آشوب دامن می زنند هم در کار است که....

لاوینیا: چرا تبعیدشان نمی کنید.
الکس: اینان همه اتباع يك کشور همسایه و دوست هستند، که ما به تازگی آن را به رسمیت شناخته ایم؛ می بینی لاوینیا، مشکل بسیار عمیق است.
ادوارد: و تحریک کنندگان، چگونه کار می کنند؟
الکس: با متقاعد کردن کافران بدینکه،

کشتار میمون‌ها ایشان را دچار يك لعنت کرده است. و از شر این لعنت به وسیله ی کشتار مسیحیان می توانند رهایی یابند. اینان حتی برخی از بومیان تازه مسیحی شده را، که از هر چیز گذشته، میل به کشته شدن را ندارند، تشویق کرده اند تا به کفر پیشین خود بازگردند. بدینگونه، ایشان به جای خوردن میمون‌ها، مسیحی‌ها را می خورند.

جولیا: میمون‌ها را کی خورده است؟
الکس: متأسفم که بگویم، بومی‌ها زیاد منطقی نیستند.
جولیا: حیران بودم که تو با داستان میمون‌هایت می خواهی ما را به کجا برسانی،

و حتی فکر کردم که شامم از گوشت میمون خواهد بود، ولی شخص نمی تواند، حتی در میان کافرها هم، مسیحیان را بخورد.
الکس: البته نه در صورت کل داستان
ادوارد: آیا کسی از ساکنان انگلیسی آن جزیره به قتل رسیده است؟

الکس: بلی، ولی معمولاً اینان را نمی‌خورند،
 آن مردم وقتی کار يك اروپایی را تمام کردند،
 بنا به سنت، آن اروپایی، دیگر ارزش خورده شدن را ندارد.
 ادوارد: و این مأموریت شما چه توفیقی حاصل کرد؟
 الکس: ما طرح يك گزارش موقتی را آماده کرده‌یم
 ادوارد: آیا این گزارش فاش خواهد شد؟
 الکس: نه در حال حاضر.
 پای بسیاری از مشکلات دیگر به میان می‌آید،
 ولی سرانجام به صورت يك گزارش رسمی انتشار خواهد یافت.
 ادوارد: اما کی؟
 الکس: در ظرف يك یا دو سال
 ادوارد: و در این مدت چه؟
 الکس: در این مدت میمون‌ها زیاد می‌شوند.
 لاوینیا: و مسیحیان؟
 الکس: آه، مسیحی‌ها! اکنون فکر می‌کنم لازم است،
 در باره‌ی کسی که شما می‌شناسید، یا می‌شناختید به شما بگویم که...
 جولیا: ادوارد! مثل اینکه يك نفر پا روی قبر گذارده است،
 من سخت احساس سرما می‌کنم. کمی جین به من بده،
 نه کوکتیل نده، در ماه ژوئیه، دارم یخ می‌زنم.
 پیشخدمت: آقای کیلپ
 ادوارد: حالا کی... (پیترواد می‌شود)
 به، اینکه پیتراست
 لاوینیا: پیترا!
 پیترا: سلام بر همه
 لاوینیا: تو کی آمدی؟
 پیترا: من دیشب از نیویورک پرواز کردم،
 و سه روز است که لوس‌آنجلس را ترك کرده‌ام
 من شیلا پیسلی^۱ را امروز سر ناهار دیدم،
 او به من گفت که يك میهمانی می‌دهید.
 خودش کمی دیرتر، پس از شکار مرغابی اینجا می‌آید.

من هم به خود گفتم بهتر است در این میهمانی به‌طور ناخوانده وارد شوم
این تنها فرصت برای دیدن ادوارد و لاوینیاست.
می‌دانید، من در اینجا فقط یک هفته می‌مانم،
و همین امشب با اتومبیل به بیلاق می‌روم.
و می‌دانستم که شما از زود آمدن من مکدر نمی‌شوید.
از زمانی که شما را دیدم تاکنون مثل این است که عمری گذشته باشد.
الکس تو حالت چطور است؟ و تو جولیا ی خوب عزیز؟
لاوینیا: پس تو هم اکنون از نیویورک بازگشته‌ی؟
پیترو: بلی، از نیویورک
خانم و آقای بولوگولومسکی^۱ مرا مشایعت کردند
شاهزاده بولوگولومسکی آن روزها که یادت می‌آید؟
یک شب شام را در رستوران میمون زعفرانی خوردم.
این جایی است که این روزها باید رفت
الکس: چقدر عجیب است، میمون‌های من هم زعفرانی هستند.
پیترو: الکس، میمون‌های تو؟
من همیشه می‌گفتم که الکس همه را می‌شناسد
ولی این را نمی‌دانستم که تو میمون‌ها را هم می‌شناسی.
جولیا: خوب، پیترو، خبرهایی از دنیا داری، به‌ما بگو.
ما در لندن، زندگی بسیار بی‌سر و صدایی را می‌گذرانیم.
پیترو: جولیا، تو همیشه از یک شوخی لذت می‌بری
ولی همدی شما می‌دانید که من اکنون در پان - ام - ایگل^۲ کار می‌کنم؟
ادوارد: نه، به‌ما بگو این پان - ام - ایگل چیست؟
پیترو: می‌بایستی که زندگی بسیار بی‌سر و صدایی را گذرانیده باشد.
مگر شما به‌سینما نمی‌روید؟
لاوینیا: برحسب اتفاق.
پیترو: الکس می‌داند، آیا آخرین فیلم مرا دیده‌ی؟
الکس: در باره‌اش شنیده‌ام ولی خودم آن را ندیده‌ام،
چون در کینکانجا سینما یافت نمی‌شود.
پیترو: کینکانجا! این دیگر کجاست؟ سینما ندارد؟
پان - ام - ایگل بایستی به‌این موضوع توجه کند.

شاید جای مناسبی برای ساختن يك سينما باشد.
الكس همه چیز را در باره‌ی پان - ام - ایگل می‌داند.
این الكس بود که مرا به بلای کبیر معرفی کرد

جولیا: و این بلای کبیر کیست؟

پیتر: بلی، بلا ژوگودی، او رئیس من است

فکر می‌کنم، همه اسم او را شنیده باشند

جولیا: الكس آیا او ارتباط تو در کالیفرنیاست.

الكس: بلی، گاهی یکدیگر را مرهون می‌سازیم.

پیتر: خوب، این بلا بود که مرا برای يك هفته به اینجا فرستاد.

برنامه‌ام کاملاً پراست و امشب به بولتول^۳ می‌روم.

جولیا: پیش دوک میمانی؟

پیتر: و کاری هم برای او انجام می‌دهم.

ما فیلمی در باره‌ی يك زندگی انگلیسی می‌سازیم.

و می‌خواهیم از بولت ول استفاده کنیم.

جولیا: اما خبر دارم که بولت ول در وضع بسیار خرابی قرار دارد.

پیتر: درست است، در وضع بدی است.

و برای همین است که ما به خانه‌های اشرافی انگلستان،

که در وضع بدی قرار گرفته‌اند،

و هنوز هم چند نفری در آن بسر می‌برند، علاقه‌مند هستیم.

ما يك دسته کارشناس به همراه آورده‌ایم،

تا میزان ویرانی را مطالعه کنند و سپس همان را در کالیفرنیا بسازند.

جولیا: ولی پیتر بگو، وضع تو چیست؟

آیا تو هم کارشناس خانه‌های ویران شده‌یی؟

پیتر: اوه، خدایا، نه! من سناریوی فیلم را نوشته‌ام.

و بلا آن را پسندیده است

به نظر او لازم بود که من بولت ول اصلی را خود به چشم می‌دیدم

و به علاوه او فکر می‌کند چون من انگلیسی هستم،

بهترین شیوه‌ی کنار آمدن با يك دوک را می‌دانم.

به علاوه مدیر انتخاب هنرپیشه‌ها را هم با خود آورده‌ام.

و در جستجوی چند چهره‌ی حقیقی انگلیسی است -

البته نقش کوچکی برعهده خواهند داشت.
ولی من به او کمک خواهم کرد تا صورت‌های اصیل را بشناسد.
جولیا: پیترو، فکر ظریفی به سرم آمده است
من همیشه آرزو داشتم که به کالیفرنیا بروم.
نمی‌توانی مدیر انتخاب هنرپیشه‌ها را ترغیب کنی، که هم‌دی ما را
استخدام کند.
صورت‌های ما واقعاً اصیل و انگلیسی است
پیترو: نه، متأسفم که...

پیشخدمت: سرهنری هارکورت رایلی
جولیا: اوه، فراموش کرده بودم، يك کار حیرت‌انگیز کرده‌ام

(رایلی وارد می‌شود)

می‌خواهم که با سرهنری هارکورت رایلی آشنا شوید -
ادوارد: از دیدار ایشان خوشوقت می‌شوم، ولسی ما ایشان را قبلاً ملاقات
کرده‌ایم.

جولیا: خوب اگر او را ازپیش می‌شناسید دیگر از او بیمی نخواهید داشت.
می‌دانید من اول از او می‌ترسیدم.
او به‌نظر خیلی نفرت‌انگیز و شاید...

رایلی: جولیا، عزیز اگر معرفی لازم بود، مرا بسیار بد معرفی می‌کنی.
جولیا: حرف مرا قطع می‌کنی.

لاوینیا: سرهنری، اگر شما بتوانید حرف او را قطع کنید،
میهمان کاملاً شایسته‌ی خواهید بود که انتظارش را می‌کشیدم.
رایلی: من نباید حتی به‌خیال قطع کردن حرف جولیا باشم، چون...

جولیا: ولی حرف مرا قطع می‌کنی.

رایلی: حالا کی حرف کی را قطع می‌کند؟

جولیا: خوب تو نباید حرف مرا قطع کنی.

این کار از خود حرف قطع کردن بدتر است.

حالا سرم کمی گیج می‌رود، باید يك کوکتیل بنوشم.

ادوارد: (به‌رایلی) آیا شما هم يك کوکتیل می‌نوشید؟

رایلی: ممکن است يك لیوان آب به‌من بدهید.

ادوارد: چیزی هم در آن باشد؟

رایلی: هیچ چیز، متشکرم.

لاوینیا: ممکن است آقای پیتر کیلپ را معرفی کنم؟
 سرهنری هارکورت رایلی. پیتر یک دوست قدیمی من و شوهر من است
 اوه، فراموش کردم که...

(دو به سمت الکس)

من تقریباً فرض کرده‌ام که شما یکدیگر را می‌شناسید،
 نمی‌دانم چرا باید این فرض را بکنم، آقای ماک کولگی گیبز
 الکس: بلی، البته، ما ملاقات کرده‌ایم
 رایلی: در جلسه‌های متعدد.

جولیا: صحبت ما بسیار جالب شده بود.
 پیتر تازه از کالیفرنیا بازگشته است،
 او در صنعت فیلم چیزی بسیار مهم شده است،
 و فیلمی درباره‌ی زندگی انگلیسی‌ها می‌سازد.
 و می‌خواهد برای همه‌ی ما نقشی در آن فیلم بیابد،
 فکرش را بکنید.

پیتر: ولی، جولیا، می‌خواستم توضیح دهم که،
 متأسفانه نمی‌توانم در این فیلم نقشی برای کسی بیابم.
 این، کار من نیست. و شیوه‌ی فیلم‌سازی هم اینطور نیست.
 جولیا: ولی پیتر، اگر تو می‌توانی بولت ول را به کالیفرنیا ببری،
 چرا نمی‌توانی مرا به همراه ببری؟
 پیتر: ما بولت ول را به کالیفرنیا نمی‌بریم، ما یک بولت ول تازه می‌سازیم.
 جولیا: بسیار خوب، چرا مرا از نو نمی‌سازی؟
 کارش خیلی ارزان‌تر است.

اوه خدایا، می‌بینم که مصمم شده‌یی مرا به همراه ببری.
 پس بدرود به آرزوی دیدن کالیفرنیا.
 پیتر: تو می‌دانی که اگر تورا دعوت هم می‌کردم هرگز نمی‌آمدی،
 ولی کسی هست که می‌خواهیم درباره‌ی او پرسشی بکنم.
 آن کسی که می‌خواست برآستی وارد فیلم شود.
 و همیشه فکر می‌کردم اگر شانس داشته باشد و وارد فیلم شود موفق
 هم می‌شود.

این سیلیا کوپلستون است که همیشه می‌خواست وارد فیلم شود
 اکنون می‌توانم به او کمک کنم.

درباره‌ی او با بلا صحبت کرده‌ام و می‌خواهم او را به مدیر هنرپیشه-
هایمان معرفی کنم.

من درباره‌ی فیلم دیگر مطلبی در ذهن ندارم.
آیا می‌شود بگویید که او کجاست؟

نتوانستم نام او را در دفتر تلفن بیابم.

جولیا: نه در دفتر تلفن، و نه در دفتر هر جای دیگر.

الکس: اکنون می‌توانی به آنها بگویی.

لاوینیا: منظور جولیا چیست؟

الکس: پیترو، وقتی تو به‌درون آمدی نزدیک بود، که از او حرفی بزنم.

متأسفم که نمی‌توانی سیلیا را داشته باشی.

پیترو: اوه، ازدواج کرده است؟

الکس: ازدواج نه، بلکه مرده است.

لاوینیا: سیلیا؟

الکس: مرده است

پیترو: مرد! این دیگر حرف را به‌پایان می‌رساند

ادوارد: سیلیا مرده است؟!؟

جولیا: الکس بهتر است به‌همه‌شان،

خبری را که از کینکانجا آورده‌یی بگوئی.

ادوارد: کینکانجا؟ سیلیا در کینکانجا چه می‌کرد؟

شنیده بودم که او به‌یک سازمان پرستاری ملحق شده است...

الکس: او به‌یک سازمان پرستاری ملحق شد، سازمانی بسیار دشوار و سختی‌طلب،

و سیلیا تجربه‌ی هم از کار پرستاری می‌داشت.

لاوینیا: بلی در زمان جنگ او جزو پرستاران داوطلب بود.

الکس: او را به‌مأموریت کینکانجا فرستادند.

در آنجا بیماری‌های گوناگون مختص یک دیار،

علاوه بر آنچه اروپایی‌ها با خود آورده‌اند، یافت می‌شود.

و البته شرایط هم برای اشاعه‌ی طاعون مناسب است.

ادوارد: ادامه بده

الکس: چنین به‌نظر می‌رسد که اینان سه نفر بودند،

سه پرستار. در یک مرکز بهداشت در یک دهکده‌ی مسیحی

و نیمی از بومیان از یک ناخوشی واگیری در شرف مرگ بودند،

این سه پرستار می‌بایستی که هفته‌ها، بیش از حد کار کرده باشند.

ادوارد: و سپس چه شد؟

الکس: و سپس کافرانی که از ایشان برای شما صحبت کردم، شورش کردند، سه پرستار، موضوع را می دانستند، ولی بومیان در حال مرگ را ترك نکردند. سرانجام دو نفر از پرستاران موفق به رهایی شدند، یکی از ایشان در جنگل مرد، و دیگری هم هرگز نیروی يك زندگی عادی را نخواهد داشت.

ولی سیلیا کوپلستون را به اسارت بردند. وقتی آدم‌های ما به آنجا رسیدند، از اهالی دهکده، آنانی که زنده مانده بودند، پرس و جو کردند، و سپس جسد او را یافتند، یا دست کم، اثری از آن را یافتند.

ادوارد: ولی قبل از آن...

الکس: مشکل می توان گفت،

ولی از روی آنچه ما از سنن محلی می دانستیم، چنین بنظر می رسید که او را نزدیک به يك لانه سورچه به صلیب کشیده بودند

لاوینیا: ولی از میان همه ی مردم... سیلیا...

ادوارد: آن هم به خاطر مشتی بومی طاعون زده که به هر صورت می مردند.

الکس: بلی، مریض ها به هر حال می مردند،

ولی چون آلوده به طاعون بودند، خورده نشدند.

لاوینیا: اوه، ادوارد، من متأسفم، چه گفته ی ضعیفی،

و تو می دانی که منظورم چیست.

ادوارد: و تو می دانی که به چه فکر می کنم.

پیترو: اصلاً نمی فهمم،

ولی من دو سال از اینجا دور بوده ام.

و نمی دانم که طی آن دو سال، دو سال،

بر سیلیا چه آمد. فقط در فکر او بودم

ادوارد: از ابطال است که من متنفرم،

پیترو: تو بیش از من می دانی،

برای من هر چیز دیگر باطل است.

دو سال! و همه يك اشتباه بود!

جولیا چرا تو چیزی نگفتی؟

جولیا: تو آن دو سال را به بهترین وجهی که برایت ممکن بود به او دادی.

پیترو: و سیلیا کی... کی آن شغل را پذیرفت؟

جولیا: دو سال پیش

پیترو: دو سال پیش! کوشیدم او را فراموش کنم

تا آنکه دیدم توفیق به من روی آورده و من اندکی اعتماد به نفس پیدا کردم،

و باز به فکر او افتادم. بیشتر و بیشتر.

در آغاز نمی‌خواستم چیزی در باره‌ی سیلیا بدانم،

از اینرو هرگز در باره‌ی او نپرسیدم

سپس می‌خواستم بدانم و جرأت پرسیدن را نداشتم.

همه‌ی شهامتم را جمع کردم و هم‌اکنون از شما پرسیدم.

ولی هرگز به چنین چیزی نمی‌اندیشیدم.

فکر می‌کنم که نتوانستم او را بشناسم و درك کنم.

من چیزی را درك نمی‌کنم.

رایلی: آقای کیلپ شما حرفه‌ی خودتان را می‌فهمید،

و این بیشترین چیزی است که هر يك از ما می‌تواند آن را سوآل کند.

پیترو: و چه حرفه‌یی! کوشیدم تا بدان ایمان داشته باشم،

تا بتوانم به خودم معتقد شوم.

فکر می‌کردم افکاری دارم که می‌توانم در صنعت فیلم،

انقلابی که هیچ کس نتواند نادیده بگیرد، بوجود آورم.

و حالا اینجا هستم - مشغول ساختن يك فیلم درجه دوم.

ولی فکر می‌کردم که این فیلم به چیزی بهتر منجر خواهد شد؛

و تا وقتی که سیلیا زنده بود. این موضوع امکان‌پذیر می‌نمود.

من، به خاطر سیلیا آن را می‌خواستم، و بدان ایمان داشتم.

ولی این به زمانی تعلق داشت که سیلیا زنده بود،

و اکنون دیگر ارزشی ندارد، سیلیا زنده نیست.

لاوینیا: نه، بی‌ارزش نیست، او تازه شروع کرده بود

منظورم این است، این تورا فقط به نقطه‌یی می‌رساند که باید از آنجا

شروع کنی،

تو هم‌اکنون گفتی که هرگز سیلیا را نشناختی.

هیچ يك از ما او را نشناختیم.

تو با تصویری از سیلیا، که آن را خودت کشیده بودی،
تا نیازهایت را برآورد، بسر می بردی.
پیتر لطفاً فکر نکن که من بی انصافم...
پیتر: نه، فکر نمی کنم که تو بی انصاف باشی لاوینیا.
و می دانم که درست می گویی،
لاوینیا: و نباید آنچه را که من گفتم،
اگر بتوانم تو را معتقد سازم که در حقیقت آن را درباره ی خود می گفتم
کمتر غیر منصفانه بنظر می رسد.
ادوارد: لاوینیا درست می گوید، این جایی است که از آن شروع می کنی.
پیتر، اگر چیزهایی را که میل نداری با آنها مواجه شوی دریایی،
خوب به خاطر داشته باش،
که برخی از مردان باید چیزهای بدتری را درباره ی خود دریابند،
و دیرتر هم دریابند،
و سپس وقتی که فرجام مشکل ترمی شود، به شروع تازه یی دست می زنند
برای تو هم بسیار مشکل است، چون شخصی نیک فطرت هستی.
پیتر: متأسفم، فکر نمی کنم آنچه را که گفتید توانسته باشم درک کنم،
ولی به هر حال سپاسگزارم،
می دانید تمام مدتی که شما مشغول صحبت بودید،
يك چیز در سر من دور می زد،
که من فقط به خود توجه داشتم و آن برای سیلیا خوب نیست
جولیا: پیتر، باید فرا گرفته باشی که چگونه به مردم بنگری.
وقتی که با توقع بازی در فیلم بدانها نگاه می کنی،
آن وقتی است که تو فقط به خودت توجه داری.
ولی اگر فقط يك چشم باشی، روزی بدانگونه به فکر سیلیا می افتی.
و آن روز او را درك می کنی،
و چون سازگار شده یی با فکر او شادمان می شوی.
لاوینیا: سرهنری، مطلبی است که می خواهم به شما بگویم
وقتی الكس سرنوشت سیلیا را برای ما تعریف می کرد،
من به صورت شما نگاه می کردم.
و از حالت صورت شما بنظر می رسید،
بدانگونه که سیلیا مرد، با حقیقت آنکه او چند بومی در حال مرگ
را ترك نکرد،

شما را مضطرب نساخت
رایلی: خانم چمبرلن، آیا از اثری که بر بومیان در حال مرگ گذارد،
 یا حالت روحی که در آن مردند، کسی خبر دارد؟
لاوینیا: مایلم که آن را بپذیرم.
 ولی آنچه مرا به فکر انداخت، این بود که،
 اثری از تعجب یا وحشتی که سیلیا با آن مرد، در صورت شما نبود
 نمی‌دانم که شما او را می‌شناختید.
 تصور می‌کنم که او را می‌شناختید،
 ولی به هر حال در باره‌ی او چیزی می‌دانستید
 ولی به هر حال فکر کردم که حالت صورت شما... حالت رضایت بود.
رایلی: خانم چمبرلن، یا من بسیار شفافم که درونم را می‌خوانید،
 یا آنکه شما دیدگان با نفوذی دارید.
جولیا: اوه، هنری،
 لاوینیا از آنچه که تو تصور می‌کنی بیشتر ملتفت می‌شود.
 یقین دارم که تو را مجبور ساخت حالت خود را نشان دهی.
رایلی: جولیا، وضع را به درستی توصیف کردی.
 خانم چمبرلن اجازه می‌دهید که من شعری بخوانم؟
لاوینیا: اوه، نه، راستی که دوست دارم از شعر حرف بزنید اگر...
جولیا: هنری، لاوینیا نکته‌یی را گفت.
لاوینیا: اگر بتواند جوابی به سوآل من باشد
رایلی: «پیش از آنکه بابل خالک شود، زرتشت 'من، فرزند مرده‌ی من،
 تصویر خود را دید که در باغی خرامان می‌رود.
 و در آن منظره او روح بشر را دید.
 پس بدان که دو جهان زندگی و مرگ یافت می‌شود،
 یکی آن است که تو می‌نگری: ولی دیگری زیر قبرها جای دارد
 جایی که سایه‌های همه‌ی اشکال که می‌اندیشند و زندگی می‌کنند
 بسر می‌برند،
 تا آنکه مرگ آنان را یکی سازد و دیگر از هم جدا نشوند.»
 وقتی که من بار اول میس کوپلستون را در این اطاق دیدم،
 تصویری را مشاهده کردم که در پشت صندلی او ایستاده بود.
 تصویری از سیلیا کوپلستون که صورتش،
 حالتی از تعجب پنج دقیقه‌ی اول پس از يك مرگ خشن را، بر خود

داشت.

خانم چمبرلن، اگر این نکته برای زود باوری شما مشکل است، از شما تقاضا دارم که فقط این جنبه را بپذیرید که، کشف ناگهانی در برخی از اذهان، شاید بتواند خود را در لحظه‌یی به صورت يك تصویر درآورد. این امر گاهی برای من روی می‌دهد. از اینرو برای من واضح بود که آنجا زنی زیر محکومیت مرگ نشسته است.

سرنوشت او چنان بود:

آن وقت تنها مسأله این بود، چه نوع مرگی؟
من نمی‌توانستم بدانم

زیرا انتخاب راه زندگی که به مرگ منجر می‌شد با خود او بود، وبدون وقوف برپایان کار مشکل مرگ را انتخاب کرد. ما مرگی را که او انتخاب کرد می‌دانیم، من نمی‌دانستم که او بدین گونه خواهد مرد، او هم نمی‌دانست.

از اینرو آنچه می‌توانستم بکنم، هدایت او برای آماده شدن بود. آن راه، که سیلیا آن را پذیرفت، به مرگ او منتهی شد. واگر آن مرگی شادمانه نبود، کدام مرگ شادمانه است؟
ادوارد: منظورتان این است با انتخاب این گونه مرگ، او به مانند مردم عادی رنج نبرد؟

رایلی: به هیچ وجه منظورم آن نیست، برخلاف آن است گفتم که او در همه‌ی چیزهایی که ما باید رنج ببریم، در ترس، در درد، در نفرت - و همه‌ی اینها با هم و اکراه جسمش از اینکه يك چیز شود، رنج برد. گفتم او بیشتر رنج برد، چون از همه‌ی ما هوشیارتر بود. او عالی‌ترین بها را در رنجبری پرداخت. این گوشه‌یی از سرنوشت است.

لاوینیا: شاید پیش از آن از رنج بزرگ‌تری گذشته باشد، منظورم آن است، من از دو سال گذشته‌ی او خبری ندارم.

رایلی: خانم چمبرلن، این نشان دهنده‌ی بینشی از جانب شماست، ولی چنین تجربه را فقط می‌توان به اساطیر و تصاویر اشاره کرد

حرف زدن درباره‌ی آن به مثال حرف زدن از ظلمات، دالان‌های پرپیچ و خم وحشت‌زای منیوتور است.
ولی آن دنیا جای این یکی را نمی‌گیرد،
آیا تصور می‌کنید يك قدیس در بیابان،
که روح شیطان پیوسته کنار او باشد،
از گرسنگی، رطوبت، بی‌حفاظی، ضروریات طبیعی انسانی،
ترس از شیران، سرمای شب‌ها و گرمای روز کمتر ازما رنج می‌برد؟
ادوارد: ولی اگر این درست باشد، - اگر آنچه از سیلیا گفته شد درست باشد -
باید چیزی دیگر به طرز وحشتناکی نادرست باشد.
همه‌ی ما تا حدی در آن نادرستی شریك هستیم.
من باید از خودم حرف بزنم - و مطمئن هستم که من در آن شریك هستم.

رایلی: بگذارید تا ذهن شما را از يك محذور رها سازم
شما باید خود را از آنچه که هنوز هم مسئولیت خود می‌دانید، جدا سازید.

ادوارد: من نمی‌توانم مانع این احساس شوم،
که، به نحوی، مسئولیت من بزرگ‌تر از مسئولیت چند وحشی نیمه-دیوانه است.

لاوینیا: اوه، ادوارد، می‌دانستم، می‌دانستم که به چه فکر می‌کنی.
آیا به تو كمك نمی‌کند که بگویم من هم احساس گناه می‌کنم؟
رایلی: اگر همه از روی نتایج مورد قضاوت قرار گیرند،
بنا به سخنان و کارهای ما،

وراء منظور و وراء ادراك محدود ما از خودمان و دیگران، ما همه باید محکوم شویم.

خانم چمبرلن، من اغلب مجبور می‌شوم تصمیمی بگیرم،
که به معنای نجات یا فدای يك مریض است،
و گاهی من تصمیمی نادرست می‌گیرم،
در باره‌ی میس کوپلستون، چون شما تصور می‌کنید مرگ او يك ابطال بود،

خودتان را نکوهش می‌کنید، و چون خودتان را نکوهش می‌کنید.
معتقدید که زندگی او باطل شد،
آن يك زندگی پیروزمندانه بود.

ولی برای آن پیروزی من بیشتر از شما مسئول نیستم.
و همان‌طور هم بیشتر از شما برای مرگ او مسئول نیستم.
لاوینیا: با وجود این می‌دانم که من به سرزنش کردن خود برای نامهربان-
بودن نسبت به او ادامه خواهم داد،
چقدر کینه‌توز بودم.

من به دیدن لحظه‌یی که دوسال پیش به ما بدرود گفت ادامه خواهم داد.
ادوارد: لاوینیا، مسئولیت تو نسبت به مسئولیت من قابل قیاس نیست.
لاوینیا: در این باره یقین ندارم. اگر می‌توانستم تو را درك كنم،
ممکن بود که سیلیا را بد درك نکنم.
رایلی: شما باید با این خاطرات بسربرید و آن را به صورت چیز تازه‌یی
درآورید.

آن هم با پذیرفتن گذشته است که می‌توانید معنای آن را تغییر دهید.
جولیا: هنری، فکر می‌کنم موقع آن شده باشد که من چیزی بگویم
هر کس انتخابی می‌کند، از نوعی یا نوع دیگر،
و بعد باید منتظر نتایج آن باشد
سیلیا راهی را انتخاب کرد که نتیجه‌اش کینکانجا بود
پیتر راهی را انتخاب کرد که او را به بولت ول رهنمون شد
و او باید به آنجا برود...

پیتر: متوجه منظورت شدم...
کاش نمی‌توانستم بروم. ولی اتومبیل و کارشناسان معطل می‌مانند،
نزدیک بود همه را از یاد ببرم
متوجه باشید که نمی‌توانم از آن خلاصی یابم.
و چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟
الکس: این فیلم توست.

و من می‌دانم که بلا انتظار نتیجه‌یی بزرگ از آن را دارد
پیتر: خوب، از این قرار باید بروم

ادوارد: پیتر پیش از رفتن از انگلستان، می‌شود تورا ببینم؟
لاوینیا: سعی کن که به دیدن ما بیایی،

می‌دانی، فکر می‌کنم برای همدی ما،... تو، و من و ادوارد،
خوب باشد که... از سیلیا صحبت کنیم.

پیتر: بسیار متشکرم. ولی نه این بار.
من اصلاً فرصت نخواهم داشت.

ادوارد: در سفر دیگر چطور؟

پیتر: در سفر دیگر به انگلستان، قول می‌دهم،
براستی خیلی مشتاق دیدن هر دو نفر شما هستم.
خداحافظ جولیا، خداحافظ الکس، خداحافظ سرهنری

(خارج می‌شود)

جولیا: ... و حالا نتیجه‌ی انتخاب خانم و آقای چمبرلن
این يك میهمانی کوکتیل است و ایشان باید خود را برای آن آماده
سازند.

میهمانانشان ممکن است هر لحظه‌ی برسند.

رایلی: جولیا، درست گفتی.

چقدر بجاست که آقا و خانم چمبرلن اکنون يك میهمانی می‌دهند.
لاوینیا: ولی من، در پنج دقیقه‌ی گذشته، به این فکر بودم که،

من چگونه می‌توانم با میهمانانم مواجه شوم.

دلم می‌خواست میهمانی تمام شده بود.

منظورم آن است که خوشوقتم شما آمدید،

خوشوقتم که الکس ماجرا را به ما گفت.

و پیتر هم می‌بایستی بداند...

ادوارد: حالا فکر می‌کنم من می‌فهمم که...

لاوینیا: پس امیدوارم که آن را برای من شرح دهی.

ادوارد: آه آنچه که من تا حال فهمیده‌ام زیاد طولانی نیست.

و فکر می‌کنم سرهنری گفته باشد،

که هر لحظه آغاز تازه‌ی نیست

و جولیا، زندگی فقط مداومت است

و تا حدی، این دو موضوع با هم جور در می‌آیند

لاوینیا: ولی به هر حال... من میل ندارم که این مردم را ببینم.

رایلی: این زحمتی بود که تو خود برعهده گرفتی،

ولی درمورد میهمانی، یقین دارم موفق خواهد بود.

جولیا: و هنری فکر می‌کنم،

پیش از آنکه میهمانی شروع شود ما باید اینجا را ترك کنیم،

آنها بدون ما بهتر سازش می‌کنند.

الکس، تو هم بلند شو،

لاوینیا: ما نمی‌خواهیم که شما بروید
 الکس: ما قرار دیگری هم داریم
 راپلی: و در آن قرار آمدن من غیر منتظره نخواهد بود
 جولیا: خوب هنری، خوب الکس، ما به‌شکار مرغابی می‌رویم.

(جولیا و راپلی و الکس بیرون می‌روند)

لاوینیا: ادوارد، چطور هستم؟
 ادوارد: بسیار خوب،
 شاید بتوانم بگویم، بهتر از همیشه، ولی تو همیشه به‌نظر من بهترین می‌آیی.
 لاوینیا: اوه ادوارد، این خرابش می‌کند
 هیچ زنی نمی‌تواند باور کند که همیشه به‌بهترین وجهش تجلی می‌کند.
 می‌دانی، وقتی می‌کوشی که مرا خوشحال کنی، تقریباً شفاف می‌شوی،
 وقتی می‌گویی که من در بهترین شکل خودم هستم، به‌معنی در بد-
 ترین شکل بودن است.

ادوارد: اصلاً نمی‌توانم بیاموزم که چگونه تعارف کنم،
 لاوینیا: آنچه تو می‌بایستی کرده باشی، تحسین از لباس من بود
 ادوارد: ولی من که گفته بودم از لباست بسیار خوشم می‌آید،
 لاوینیا: ولی از آن وقت تاکنون اتفاقات بسیاری روی داد،
 و بعلاوه، شخص گاهی دوست دارد، همان تعارف را بار دیگر بشنود
 ادوارد: و حالا آماده میهمانی باشیم،
 لاوینیا: آماده‌ی میهمانی باشیم.
 ادوارد: بزودی تمام می‌شود.
 لاوینیا: کاش شروع می‌شد.
 ادوارد: این هم صدای زنگ.
 لاوینیا: آه، چقدر خوشحالم که شروع شد.

برده می‌افتد





سروش

دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران

بها: ۱۰۰ ریال